

فلسفه

فیثانی ۱ چارک مجیدہ

سیروزی احمد نیازی افتدینک
دلالتله طبع او انمشدر

وحاصلات صافیه سی

میراثه حصر ایدلشد



طریق و بود

فصل
در بیان احوال و عادات
و سبک زندگی
و عادات و آداب
و سبک زندگی

SÜLEYMANİYE G. KUTUPHANASI	
Kısım	Tekkeler - Hasip Ef.
Yıl	1810
Esnike	266
Tasnif No.	

بسم الله الرحمن الرحيم

جدلا بحصى ثنای بی قیاس * بی نهایت منت و بی حد سپاس
 بر خدای خالق و پروردگار * کین جهان را از عدم کرد آشکار
 از کمال صنع رب العالمین * کشت پیدا آسمانها و زمین
 جسم ادم را سرشت از آب و خاک * درد میدمش از نفخت روح پاک
 بر شد از اولاد او روی زمین * جله زو شد اهل کفر و اهل دین
 بود چندین انبیا و مرسلین * نسل او صلاوا علیهم اجمعین
 هم ز نسل او ست افخر الانبیا * سرور دین مصطفی و محمدا
 بعد از آن ای طالب عرفان بیا * یکدمی بشنود کوی دین کدا
 سابقا این شاهی مولوی * از کتاب مثنوی معنوی
 مفردات مثنوی کرد اختیار * در جهان شد عاشق از یادگار
 در میان عارفان مشهور شد * اهل دل را سرار او مسرور شد
 طالبان معرفت کردند یاد * در دل ایشان در عرفان کشاد
 کشته بود این درهای شاهوار * گوش جان عاشق را کوشوار
 بود دهر بیتی یکی در تبسم * در معانی هر یکی شهری عظیم
 هر یکی تنها یکی در بادی * اندران در با بسی در هادی
 مشکلات از هر یکی میکشت حل * لیک بودی هر یکی از یک محل
 در معانی هر یکی رایک بیان * ارتباطی فی میان این و آن
 گفت یاری بر طریق انبساط * کاش بودی در میانشان ارتباط

(۴)

اگرچه اینها بس ثمن دردانه اند * در معانی یک زیك بیکانه اند
 زان دمی که کرده بودم اختیار * بود اندر دل مرا هم خار خار
 این خیالی بود اندر دل مرا * کار تبطلی باشد اندر پنهان
 کفتم اخراج خدای راز دان * قدرتم ده شومعین ای مستعان
 که بگویم پنج بیت اندر میان * از برای ارتباط این و آن
 بعد از آن با حضرت سلطان عشق * کفتم ای تاج سر شاهان عشق
 نیست قادر این ضعیف ناتوان * که کند اسرار کفشارت بیان
 هم تو کن شرح و مراد و پوش ساز * از دل محبوب من کن پرده باز
 تا بهریتی بگویم پنج بیت * هم بوجه مار بیت از رمیت
 پس دلم بر نور شد زانو ار او * کشف شد اسرار از کفشار او
 تا میسر کشت بی تکلیف و رنج * می نبشتم بیتها من پنج پنج
 در میان بیتها شد ارتباط * تا معانی یافت با هم اختلاط
 من بشخصیت کفتم سه هزار * ماند از من عاشق را یادگار
 چونکه با عون خدا کردم تمام * کفتم او را کلشن توحید نام
 هم نبشتم آن زمان تاریخ او * بلبلی کک و کلشن توحید جو
 هین بیا نیکر که رعنا کلشنست * اندر الفاظ معانی روشنست
 این کتاب شاهی مولوی * کشت مفتاح ککوز مثنوی
 از توحی خواهم خدا با این کتاب * در جهان روشن شود چون آفتاب
 از ضیاء اش جانها روشن شود * طالبان را دل از او کلشن شود
 اگرچه لایق نیست سبز رنگ من * که کشم با اهل عرفان ز من
 لیک اندر بر کتاهست این قدر * از کتاب مثنوی کلهای بر
 بیتها ام چون شب لیک اندرین * متظلم شد درهای بس ثمن
 خود توان کفشار را از من ببین * جله می کفشار مولانا ست بین
 من ز خود خالی شدم زو بر شدم * چون صدق از فیض او بردر شدم
 نیست این کفشار من ای راز جو * از زبان شاهی کویاست او

بشنو این گفتار زبا کوش جان * تا ترا اسرار حق کرد دعویان
تو یقین دان بپنهای این کتاب * هر یکی يك ساغر است پراز شراب
این شراب معنوی را يك مرد * بادهان جان تواند نوش کرد
هر که عاشق نیست او از نیست جان * در خور این می کجا بادهان
هر که عاشق نیست او از خرمشمار * کی نبوشت خر شراب خوشکوار
گاه و جو جوید همان خرد در جهان * نیست لایق باش شراب ناب آن
پس بیا ای عاشق شیدا بنوش * این شراب ناب بخروش و بجوش
زین شراب ارمی شوی مست و خراب * از رخ معشوق برداری نقاب
نیست خود معشوق را هرگز نقاب * تا نکشتی مست هستی در حجاب
عقل تو پرده است پیش چشم جان * از توان معشوق زان رو بست نهان
عقل نوشد چشم جانت را حجاب * ورنه او روشنتر است از آفتاب
این حجاب عقل آن دم و اشود * که ز جام عشق جان شیدا شود
از شراب عشق جان ناکشت مست * کشت عاشق از حجاب عقل رست
این حجاب عقل چون ابر سیاه * از پیش معشوق تابان همجو ماه
عشق حق چون باد صرصر شد وزان * این غمام عقل را برد از میان
تو یقین دان آن زمان معشوق جان * چون مه تابان ترا کرد دعویان
باده عشق حق اگر بر تو وزید * شد غمام عقل آن دم نابید
پس بیا تو طالب آن باد باش * از حجاب عقل و ارس شاد باش
هست معشوق از مه تابان عیان * زیر ابر عقل ماند عاقلان
گر بخوانی علم عشق از اولیا * می فرسند حق ترا آن بادهها
شو بعل عشق مشغول ای جوان * تا ترا آن بادهها کرد دوزان
میکشاید چشم جانت علم عشق * میکند چون زر کانت علم عشق
گر بخوانی علم عشق از عاشقان * میشوی حی از حیات جاودان
ای برادر علم عشقت این کتاب * گر بخوانی از تو برادر حجاب
روز و شب با صدق دل مشغول شو * باش عارف با خدا مقبول شو

بخر عرفانست شو غواض این * که پراست این بحر از درمیان
دور عرفانست این دورای لبیب * که نزول آن مسیح آمد قریب
دور عیبی چونکه شد نزدیکتر * در بشر ادراک شد بار یکتر
چون مسیح و مهدی صاحب زمان * آمد اندا سرار حق کرد دعویان
پس بیا تحصیل عرفان کن بجهد * این یقین می دان که نزدیکست عهد
ان زمان جز معرفت ناید بکار * می نماید جز بعرفان اعتبار
هر کسی چو یای عرفان می شود * سیم وزر با خال یکسان می شود
هین بیای طالب اسرار حق * کلشن توحید را میکن سبق
کن تفرج اندر این کلزار عشق * ناشوی مسرور از اسرار عشق
کلشن ما بزم خاص عاشقان * باده توحید کردان اندران
شاهد معنی مشاهده راو * پر شده از شکل خان ماه رو
عارفانرا اندرین عیشی مدام * دور باد انکر آن سرد خام
هست این کلشن مقام بلبلان * نیست در خور این بموشان جهان
این برای عاشقان متعبست * فی سزای تن پرستان شقیست
طوطیا را اندرین قند نبات * تشنگانرا چشمه آب حیات
کو بیاباران نیسانست این * میشود که زهر و که درمیان
چون صدف بر در شود زین منق * میشود پر زهر چون افی شقی
علم توحید انکسی را شد حلال * که شود اهل تصوف اهل حال
انکه نبود دور از فسق و فجور * کوز گفتار مشایخ باش دور
میخورد از علم توحید او بری * که شده ست از خویش و از عالم بری
علم توحید است حال اولیا * کی شناسد سراو اهل هوا
عقل را در خور چه باشد علم نقل * نکته توحید را شناخت عقل
گر چه توحید است روشن آفتاب * زبری و عاقلی او را حجاب
از شراب عشق هر کویست مست * از خمار عقل هرگز او رست
کی شود او محرم عشاق پس * عقل را در عشق نبود دسترس

باب این گلشن همیشه باز باد * هر که می آید همی باید مراد
طالبان حق بدین مشغول باد * در قلوب عارفان مقبول باد
هر که خواند این کتاب معنوی * باید استعداد او با مثنوی
مثنوی رامین کلیدی ساختم * در میان عاشقان انداختم
هر که اوی باید این مفتاح را * از کرم احسان کند مارادما

دیناچه مفردات مثنوی دران تاریخ

که اختیار کردم گفته بودم

بشنو این بلبل چه افغان میکند * قصه هجر گلستان میکند
که جدا گشتم ز باغ لامکان * و افغان و افغان واقفان
گلشن غیبم مسکن بود و جا * برکش بودم معنی خوش سرا
بی دران گلشن زمستان و بهار * فی گلشن را کلینونی برک و خار
صبغة الله بود نکش بود حسن * بویش آن که احد کشیدش از یمن
پرواح یوسف زرنکش بد اثر * حبیب مریم راز بویش بد کوهر
زان همه اشباح والوان جهان * زین همه ارواح و اکوان نهان
جمله محسوسات هست از رنگ او * جمله معقولات از ان جان بخش بو
گلشنی بدجان فزا و دلکشا * بلبلانش اندیشا و اولیا
گلشنی کل رنگ و بو بلبل یکست * عاقلانرا زین سخن در دل تکست
هر که شد مست مدآم جام عشق * شد گرفته دام و رام کام عشق
پیش عاشق اول و آخر یکست * ظاهر است این باطن و ظاهر یکست
سر لا موجود الا الله را * میکند کشفش بقبض خود خدا
بعد زان ز اسرار حق آگاه شد * جمله عالم ثم و جده الله شد
کز تو خواهی سیر شهرستان عشق * شو غلام حضرت سلطان عشق
ور خود کن مثنوی معنوی * موای شو موای شو موای
هست اسرار گاهی مثنوی * هست انوار الهی مثنوی
ز هفت دل قوت جانست مثنوی * نور چشم عاشقانست مثنوی

هر که خواند از مثنوی یک دو ورق * میشود غرق بحار نور حق
مثنوی تغیر و تأویل و هدی * مثنوی خورشید شرع مصطفی
راغبسان کوی حق را رهنما * طالبان روی حق را در کشا
صیقل آینه دلها است این * حل کننده جله مشکل هاست این
هست این میخانه خیر لذن * وحی حق است فی ز فکرست این سخن
مثنوی باران باغ و جان و دل * ز اسمان لامکانی شد میل
راز جوین اندر آن دکان قند * راز های کنت و کنز بافتند
شیوهای سخن اقرب دیده اند * مبهوهای لی مع الله حبیله اند
نوبتای دیده های سالکان * چشمه آب حیات جاودان
شعلهای شمس افلاک نهان * تاقت بر منلای رومی ناکهان
پردهای اسمانرا برکشود * آفتاب بینشانش رونمود
می کشیدش تا بغایات کمال * کشت منلا غرق دریای وصال
کشت بر خور دار از دیدار حق * شد امین مخزن اسرار حق
چونکه جوینی بحر آن دربار سید * بحر شد فقر و کنارش نابید
من چه گویم وصف آن شاه عظیم * او سلیمان و منم مورد لثیم
فی که والله نیست من جله اوست * من نیم افغان من دمه های دوست
اوست دریای محیط بی کردن * بر مثال موجها مولا یسان
موجها را جر و مد و اضطراب * میرسد هر دم از آن بحر عجاب
موجها خود غیر بحر موج زن * نیست جله اوست دیگر دم مرزن
جمله عالم هست از ان دریای کنی * من چه دانم گفت از ان سرخنی
چونکه مولا یافت وصل کبریا * می نماید از هسیتش شد جله لا
چونکه اسرار خدایش کشت فاش * خواست او تاباز کوبد سر هاش
سر هائی که خد ایا مصطفی * گفت در معراج او یا مرتضی
اوبچه گفت و از آن چه رستی * کشت هم اسرار مولا شاه وحی
چونکه مولا نای را همراه دید * مست کشت و پرده را میدرد

چون رموز حق زناش کوش کرد * بحر بی پایان عشقش جوش کرد
رقصها زد بخود آن سلطان جود * همجو طاووس جنان جولان نمود
کرم کشت و کاشف اسرار شد * بهر جلوه هاتک استار شد
پرداش میکرد شاه بی نشان * کرد از و علم لدنی رایسان
آنکه هست این جله هستیا ازو * ساختش روپوش و شد اشعار کو
پس جلال الدین سلطان اجل * مثنوی فرمود با چندین غزل
در جهان شد سر توحید آشکار * با کیان با عاشقان کرد کار
باقیان خود با کیان سرمداند * از رموز اولیا دور و روند
منکران که شورهای عاشقند * پس شراب عشق را نالایقند
عاشق را نور دل شد این علوم * منکران عاشق را شد در جوم
نقد و قست مثنوی با عاشقان * احقار را مینماید داستان
مثنوی شد آفتاب نور پاش * لبک نی بر که و بر خفاش
نام و ننگ و عز ناموس و قار * ملک مالی طمطراق و کار بار
احقار را بارد و مسموم کرد * از علوم اولیا محروم کرد
پیش خر که معتبر شد از کهر * پیش سک شد لاشه خوشتر از شکر
خوش بود جنگ و جدال و قیل قال * احقار و عاشق را زوق حال
عاشقان رسوا و بی نامند و ننگ * از جمال دوست حیرانند و ننگ
پیش چشم عاشقان هر دو جهان * نیست قدر زره و بل جسم و جان
پس ازین دار فناء و تافند * شاه شهرستان باقی یافتند
در خودی حق خود بشان شد فنا * از خودی رستند و رستند از خدا
عاشقان همچون قطار اشتران * پیشتر مولا خداشان ساریان
هر یکی اشتر ازین عالی قطار * میکشد سنگین زعرش و فرش بار
دردهای عشق یزدان بارشان * میکشد و میکشد شان بارشان
میکشد شان تال دینا محضرون * هین نباشی زین قطار حق برون
شو قطار اندر همی کش بارها * اندرین ره نوش کن بس خارها

چون قطار اندر شدی تسلیم شو * از اصول پای باران چپ مرو
چون مهارت بسته شد در سلسله * رام شو بر مقتضای قافله
کز رفتن يك زمان غافل شوی * بکسلدی شك مهارت ای غوی
هم ز تور بچد دل پیشینان * هان و هان غافل مشو بکدم ممان
خوش بکش احوال شرع مصطفی * راست رو راه طریقت یا صفا
زاد ره کن معرقهای بسی * تا بصهرای حقیقت در رسی
عاشق شوریده و دیوانه شو * هم ز خویشان هم ز خود پیکانه شو
لا ابالی شو برندی فاش شو * در جهان رسوا شو و قلاش شو
جهد کن تا واصل یزدان شوی * بگذر از جان تا بر جانان شوی
طوطی شو نازک و شیرین سخن * قندهای مثنوی را نقل کن
بار موز مثنوی شو آشنا * بحر معنی را بیا موز آشنا
پنهای مثنوی چون دانه است * ریخته تادام عشق کبریاست
مرغ دل چون شد بی این دانه * در فساد آخر بدام دل با
چونکه صید دام آن صیاد شد * شاد شد و ز دامها آزاد شد
رشته آن دام در دست خداست * پیش ازین کر شرح کویم نارواست
کز تو خواهی صید دام حق شوی * همچو مس در کیمیا ملحق شوی
مفردات مثنوی را یاد کن * روز شب مشغول شو او را در کن
حضرت مولا معین و مستعان * کرد اشارت بایکی از بندگان
کز کتاب ما برای یادگار * عاشق را بپنها کن اختیار
بر کز بن صد بیت از هر جلد او * تا شود صد تو پنج صد بیت کو
چون تو کو بی چون تو کو بی ناتوان * من شه میدان بدستم صولجان
من بگویم ساز متاعت شرا * تا شود دیباچه این پینها
پینهای که ندارند احتیاج * پیش و پس راهریکی همچون سراج
هر یکی از کنت کترا کوهری * هر یکی چون آفتاب اتوری
جمع کن این جله بکجا ای روی * نام او کن مفردات مثنوی

تا که اورا طالبان از بر کنند * کوش جانرا خلقه وارز رکند
پس بوفق آن اشارت این فقیر * شاهدی حور و زارو بس حقیر
جرعه نوش مالکان جاه عشق * بفروش سالکان راه عشق
شارب صهبای سقراق جلال * طالب اهلای اطباق کمال
جمع کرد و یاد کاری ساختنش * عاشقا زادر میان انداختنش
با الهی چشم جانش پر کشا * شمس انوار جسات وانما

✽ مفردات جلد اول ✽

آتش است این بانگ نای و نیست باد

هر که این آتش ندارد نیست باد

از دم تابی چو هور فت اندرو * انشی پیداشد از انوار هو
پرده عشاق ز این آتش بسوخت * از شعاعش شمع دلهایشان فروخت
کر تو خواهی روشنی شمع دل * شو برون از ظلمت این آب و گل
باش خالی از تشنه و بش جهان * تا ترا انوار هو گردد عیان
روز حب سیم وزر در را بشو * تادلت روشن شو در انوار هو
بند بگل باش از ادای پسر

جند باشی بند سیم و بند زر

باز کش با عشق بال باز جان * تا کند پرواز اندر لامکان
پاک شوز الایش دنیای دون * تا نباشی دام شیطا زازون
گر شوی از عشق مست جامه چاک * می شوی ز اوصاف ناشایسته پاک
مرغ در آرام کن در دام عشق * باش سرمت از مدام جام عشق
عشق شو بد چرک جله عیب را * می دراند پردهای غیب را
هر که را جامه ز عشق چاک شد
اوز حرص و جله عیب پاک شد

در حقیقت عشق ز اوصاف خداست * هر که شد عاشق زهر عیبی جداست
چون در آید در بشران و صف پاک * جله اوصاف بشر گردد هلاک

باش عاشق تا کشاید چشم جان * سرمه ساز از خالک راه عاشقان
تو باش از خلقه عشاق دور * تابا بی از لقا شان فیض و نوز
با وصال عاشقان مشتاق باش * هم زبان و محرم عشاق باش

هر که او از همزبانی شد جدا

بی زبان شد کرچه دارد صدنوا

هر که او با عاشقان همدم شود * او یاسر از خدا محرم شود
عشق نور ذات بچون حقست * عاشق و معشوق از وی مشتق است
میکند از پرده معشوق ناز * میکند از پرده عاشق نیاز
هم ز معشوق او کند عرض جلال * هم ز عاشق او شود شوریده حال
نیست خود معشوق از عاشق جدا * میشود معشوق را عاشق فدا

جمله معشوقست و عاشق پرده فی

زنده معشوقست و عاشق مرده فی

شمع و شمع معشوق چون رخ بر فروخت * خویش را پروانه و شمع عاشق بسوخت
کار معشوق از نجلی اطف وجود * کار عاشق نیستی محو وجود
کار معشوق از جفا عاشق کشی * کار عاشق بی خودی و پستی
پاک بازی در ره عشق و طلب * جانکدازی در ره حفظ ادب
بی ادب هرگز نمی بیند سداد * بی ادب هرگز نمی یابد مراد

بی ادب تنهانه خود را داشت بد

بلکه آتش بر همه آفاق زد

انبیا چون با ادب رفتند راه * هر یکی شد خاص درگاه آله
اولیا را چون ادب شد پیشوا * بردشان تابارگاه کبریا
هر که باشد بی ادب بی بیم و پاک * او بفهر و خشم حق گردد هلاک
هر که او مقهور شد از خشم رب * شد سبب آن قهر را ترک ادب
هر که کستاخی و بی بای کند * خویش را نامدم و بای کند

هر که بی باکی کند در راه دوست

ره زن مردان شود نامرد و است

هم ز بی باکی کند خود را ز بان * هم رود خوی بدش باد بکران
آن شقی هم ضال گردد هم مضل * میکند تقلیدش از دانش مقل
با کرده احقسان بی خرد * علت زشتش سرایت میکند
همجو او کردند ایشان هم علیل * که نبود عقل ایشان را دلیل
عاشقان نیز باشد علنی * علنی که به ز صد کون عزتی
علت عاشق ز علتها جداست

عشق اضطراب اسرار خداست

هر که زین علت نکرده مبتلا * او کجا گردد ز علتها جدا
هر که او باشد ازین علت علیل * با طیب این علتش گردد دلیل
ای خنک آنرا که این علت رسد * از همه علت و راحت رسد
باش دائم همنشین عاشقان * تا سرایت میکند از دریشان
هین مگو فردا پیاو زود باش * وقت سیف قاطعت ای حواجه تاش
صوفی این الوقت باید ای رفیق

نیست فردا گفتن از شرط طریق

پس بزن در حال دل را صیقلی * چند بند ماضی و مستقبلی
وقت خود ضایع مگردان با خدا * بی جدایی با خدا بی با خدا
هست پنهان در درونت آفتاب * صورت تو کشته است او را حجاب
صورت چون بر چون رفت از میان * آفتاب با طنت گردد عیان
چند باشی عاشق این رنگ و بو * رنگ و بو شد برده اتوار هو
عشقه های گز بی رنگی بود

عشق نبود عاقبت تنگی بود

هر که عاشق میشود بر شکل و رنگ * چون فلان شکل و رنگ او ماند رنگ
یافت بر دیوار تاب آفتاب * چون بدید ایله دران دیوار تاب

زا بلهی شد عاشق دیوار او * بهر ثانی کرد دزد دیوار رو
چون رود آن تاب از آن دیوار باز * عشق آن ایله شود ننگ و مجاز
همچنین فرمود مولانا بیان * نویسان حضرتش از وحی دان

آنکه از حق یافت او وحی و جواب

هر چه فرماید بود عین صواب

اولیا از وحی حق گوید سخن * علم ایشان نیست جز علم لدن
تا نپنداری تو ایشان را بشر * کرده اند ایشان ازین هستی سفر
شد کذا زان مسشان در کیمیا * ز رشدند ایشان ز تبدیل خدا
حسهاشان نیز هم تبدیل یافت * افتاب بی نشان زیشان بتافت
حس دینار را فدا کردند تا * حس دینی داد خالقشان جزا

حس دنیا ز دیان این جهان

حس دینی ز دیان آسمان

حس دنیا اهل دنیا را سزااست * حس دینی اولیا را پیشواست
حس دنیایی ثبات و بازوال * حس دینی سرمدی و لا یزال
ای را در پیش مرادان آله * این جهان دون نیز در پرگاه
همت عالی مرادان خدا * هر دو عالم را بگوید زبیریا
لاف مردی میرند هر بی حیا * حبله کرده حلیه زرق وریا

کار مردان روشنی و کرمیست

کار دونان حبله و بی شرمیست

صورت شغنی بکبرد یک مزید * ابلهی چندی شوند او را مرید
شانه کرده ریش و سترده بروت * های و هوای و وجد و حال از عشق پوست
هر یکی از زرق بگرفته قلق * خلق پندارند شان مستان حق
ابلهایشان میل و رغبت میکنند * با هزار اعزاز دعوت میکنند
این خیشان کی سزای عزتند * چون بهایم محض خشم و همتند

خشم و شهوت مرد را اخول کنند
ز استقامت روح ابرام بدل کنند

ای اخی از خشم و شهوت پاک شو * بی ریا در راه دین چالاک شو
روا تو با اخلاص در راه عمل * با صفای کوش هل مکر و دغل
هم تو مرشد را از مفسد باز دان * ره روان جو دور شوا ز ره زنان
چون مرید خاص حق باشی یقین * تو همین خود را مرید حق بین
حق کنده ارشاد از او آلتست * در مثال او چون قلم ایزد چو دست
آنکه او پنجه ندیند در رخم
فعل پندار دینش از قلم

پست خود از حق جدا آن خاص حق * هر زمان از حق بگیرد او سبق
فعل او فعل خفت و وصف او * وصف حق ذاتش ز قبض ذات هو
اور خود فانی و با حق باقیست * اور حق مست و حق او را سابقست
آفتاب بی نشان را او حجاب * در حجاب او ست پنهان آفتاب
صورت او سایه روحش آفتاب * فهم کن والله اعلم بالصواب
سایه بزدان بود دیده خدا
مردم این عالم وزنده خدا

جنبش سایه بود از سایه دار * سایه دار است سایه را اصل و مدار
خود حقیقت نیست سایه هیچ چیز * او نشان سایه دار است ای عزیز
فهم کن این سایه را اصل از کجاست * از شعاع آفتاب با ضیاء است
کر نبودی آفتاب با ضیاء * کی نشانی می نمودی سایه را
نیستند از حق جدا خاصان حق * از حسد کم کن بر ایشان طعن و دق

خاک شو مریدان حق را زیر پا
خاک بر سر کن حسد را همچو ما

در ره مریدان حق را خاک شو * از کدورات حسدها پاک شو
خاک ایشان سر مه کن در چشم خود * نار مداز نور چشم تو رمد
کر تو مرید حق شناسی عاشقا * حب حق میدان توحب اولیا

نشنود این نکته سار کوش سر * نیست افزون کوش سر از کوش خر
کوش سر بکشا و کر کن کوش سر * سر کشاید کوش سر چون کشت کر
بله این کوش هر کوش سراسر است
تا نباشد این کران باطن کراسر است

چون کشاید کوش سر تور ازها * بشنوی بی لفظها و او ازها
بر تو اسرار نهان گردد عیان * بشنوی بی کوش کوی بی زبان
آن زمان کردی تو مرد معنوی * کشف گردد بر تو سر مشنوی
بار موز اولیا دانا شوی * آن زمان مقبول مولانا شوی
قدر تو عالی شود ز افلاک و عرش * عرش پیش قدر تو گردد جو فرش
صورت رفعت بود افلاک را
معنی رفعت روان پاک را

پیش معنی هست صورت بس حقیر * بگذر از صورت ره معنی بگیر
هست معنی بحر و صورت همچو کف * هست معنی در و صورت چون صدف
هست معنی مغز و صورت قشر آن * مغز اندر قشرها کشته نهان
تا نباشد مغز پخته با کمال * قشر مشکن مغز را ابد زوال
مغز چون پخت و ز قید قشر رست * صورت چون قشر را باید شکست
صورت سرکش کدازان کن برنج
تایلینی زیر او وحدت جو کنج

رو بکون مرده و صورت را خراب * زیر صورت کنج معنی را بیاب
و نتوانی برویا ری بچو * بهر این کاری از ویاری بچو
مرد حق را بنده شو پیش بمر * زر شود مس تو از کسیر پیر
کر تو باشی بنده صاحب دلان * به که باشی شاه اقلیم جهان
هر که اندر خدمت صاحب دلست * او شود مقبول ورنی قابلست

کرنوسنک صخره و مر مر شوی
چون بصاحب دل رسی کو هر شوی

جمله مشکلات از وی حل شود * در دو صافی و خرت حل شود
 زو باید فیض تو بسط و کشاد * زو میسر کرد دت جمله مراد
 کر تو نادانی از ودا ناشوی * ورتوا عیانی از وینا شوی
 کرسیه است نامه ات کرد سپید * کر بصدق ای نکردی نا امید
 هین زمر دان خدا غافل مباش * جست و جو کن در طلب کاهل مباش
 کوی نو مبدی مرو امید است

سوی تاریکی مرو خورشیدهاست

تو مرو در ظلمت غفلت بیا * روشنی جوز آفتاب اولیا
 می بخشند اولیا جان را ضیا * میکند آیینه دل را جلا
 خلعت ایمانت از جرك كناه * كشته است آلوده و زشت و سیاه
 می بشویند دکنده سپید و خوب * هم بماند خطاها و عیوب
 تا تو عیب خویش می بینی همان * میشوی فارغ ز عیب دیگران
 ای خنك چشمی که آن گریان اوست
 ای همایون دل که آن بریان اوست

عیبهای خویش باشد مستهان * عیبهای دیگرانیت چه زیان
 از گناه خویش خواهد شد سوال * از گناه دیگرانیت چه وبال
 تو گناه خویش ترا یاد کن * روز شب زاری کن و فریاد کن
 بس که چشم از خوف حق گریان کنی * دل ز نار عشق حق بریان کنی
 عیبهای خویش را می نگیری * چند بینی عیبهای دیگری
 و رخدا خواهد که پوشد عیب کس
 کم زند در عیب و عیوبان نفس

ماشقانرا جیست خوشتر از شک خون * زردی ز سوز دل درد درون
 ماشقانرا درد بهتر از دوا * خوشتر از زوق و صفای معنا
 ان زمان از عشق حق حظی بری * باش از لذات شهوانی بری
 تا تو در قید هوا و شهوتی * این عین می دانی که دور از حضرتی

آب دین بر آتش شهوت بزن * هان و هسان بر از وی تن من
 ز آتش شهوت نسوزد مرد دین
 با قیاس زابر دنا قهر زمین

مرد دین کورا شود فقر آن دلیل * ز آتش شهوت نسوزد چون خلیل
 هر که از لذات نفسانی برید * در عوض لذات روحانی رسید
 بهر حق این قوه فانی را بهل * چند جوی زرق خود از آب و گل
 فی السماء رزقکم نشیندنی * همچو خرد در کل چرا حبه پندنی
 رزق ماحق میدهد رزاق اوست * رزق ما هم از عطایش رزق جوست
 ما عیال حضرینم و شیر خواه
 گفت الخلق عیال لاله

هر چه می خواهیم مارا ذوالجلال * میدهد او چون پدر ما چون عیال
 باغهای تن اگر قانع شویم * همچو خرما لا ینق کاه و جویم
 و رغدای روح خواهیم از جلیل * میفرستد مان غدای جبرئیل
 چون بخشد هر چه میخواهم ما * می نخواستیم از خدا الا خدا
 پس همان به دائما جویا شویم * در ره ایمان و طاعت میرویم
 کافر من گریان کرده ست کس
 در ره ایمان و طاعت یک نفس

می کند کس از ره طاعت زیان * شد عبادت سود در هر دو جهان
 هم بد نیادولت و عزت از و ست * هم بعقی جنت و راحت از و ست
 هر که کواشد در ره دین و صلاح * میدهد در هر دو عالم حق فلاح
 هم در بین عالم دهد روزی حلال * هم در آن عالم کند عرض جلال
 مرد حق را که شود اسباب و مال * نفکند با غفلتش اندر ضلال
 جیست دنیا از خدا فافل بدن
 نی قشاش و نقره و فرزند وزن

آنکه هستی را سبب او بود است * نعم مال صالح فرموده است

هر که بشد اندر دلش حب خدا * اوست عید است کز غنی و گریه
 وانکسی کو عاشق الله نیست * کز فقیر است و توانگر او شقیست
 ظاهر را چرخه خواهی کن رواست * باک کن در انظر کا، خداست
 نیست هر کز صورت را اعتبار * جهد کن تو باطن را باک دار
 کز بصورت آدمی انسان بدی
 احد و بوجهل خود یکسان بدی

معنی تو مغر و صورت همچو پوست * پوست منکر مغز بین مقصود پوست
 صورت با بوجهل اگر چه آدمست * او بمعنی از سک کر کین کم است
 صورت سک چه زبان قطعی را * چون بمعنی آدمی کردش خدا
 هست صورت ظاهر و معنی نهان * می نباید هیچ معنی در بیان
 سر معنی را مکن هر کز بیان * در بیان راز خود مکشاید نهان
 در بیان این سه یک جنبان است
 از زهاب و از زهاب و مزه است

از زهاب خود نشاید دم زنی * بی بردیش ده آید ره زنی
 هم مگو کس را که دارم سیم و زر * تا نباشد دزد خان باخبر
 مذهب را به که هم داری نهان * مذهب و دین راست بی حد دشمنان
 این معانی حدیث مصطفاست * نیست بی حکمت درین بس سرهاست
 حکمت محض است گفتار نی * هین بکوش جان شنو کرطالی
 منع حکمت شود حکمت طلب
 فارغ ابد او ز تحصیل سبب

بهر هر فانا چو جو جو باشوی * چون دران درباری در باشوی
 هر که شد با جان و دل در جست و جو * هر چه جو بد نیست غیرش اوست او
 هر که شد با آرزو جو بای دوست * آنکه اندر جست و جو بی اوست اوست
 نیست جز مطلوب آنکور و زشب * با نیاز و سوز باشد در طلب
 ای خوش آنکه کار او زاری شود * از وجود خویش بی زاری شود

ای خنک آنکه نیکو کاری گرفت
 زور را بکذاشت او زاری گرفت

زور و ظلم سرزنش و جور و جفا * هست بی شک موجب قهر خدا
 رو بنرس از حق دل ازاری مکن * نیکو بی کن هیچ بد کاری مکن
 کرهمی خواهی ز قهر حق امان * زردستار امر بجان هان و هان
 خوف کن از قهر حق ایمن مباش * کبر را بگذار پیش کبر یا ش
 دشمن را حق کنده بی بیم و باک * دوست را شرمسار و خوفناک
 از کرم دان آنکه می ترسانند
 تا بساک ایمن بنشانند

هر که شد از قهر حق با خوف و بیم * میکنند ایمن ز قهرش آن کریم
 هر که ایمن شد ز قهر ذوالجلال * از عذاب حق خلاص او را بحال
 چون آنکه قهار و اطیقت آن خدا * به که باشد بنده با خوف و رجا
 چون بغفلت کرده بی جرم و گناه * بس بیابد کرد دنت زاری و آه
 کز آمان خواهی همان تقوی و دین * شد زهر خوف و خطر حصن حصین
 کوش جان او چشم جان جز این حس است
 کوش عقل و کوش ظن زین مفاس است

هر که مرد پارسی و متقیست * اوست عید و رستگار است بی شقیست
 وانکه او را نیست از تقوی شعار * هستی او نیست غیر از شین و رطا
 نیست زنده در حقیقت مرده است * غیر آنکه ره بحضرت برده است
 جز خواستن بود حقایق جان * حسهای سرمدی و جا و دان
 حس حیوانی چو حیوان بی بقاست * حس جانی همچو جان بی مشقاست
 هر که ترسید از حق و تقوی گزید
 ترسد از وی انس و جن هر که دید

چشم حیوانی نبیند جز صور * چشم جان در نور حق دارد نظر
 کوش عقل و ظن بجز باک و صدا * نشنود کراست از وحی خدا

(۲۰)

ا ولیا زین جسمها بیرون شدند * سساکنان عالم بچگون شدند
شد مساوی پیش ایشان لطف و قهر * کشت یکسان خیر و شر تر یاق و زهر
پس چنین فرموده است سلطان ما * کوست مست یاده وصل و لقاء

ما شقم بر قهر و بر اطفش بچید
بو العجب من عاشق این هر دو ضد

راست فرموده است آن سلطان عشق * سرور و سر دفتر مردان عشق
او چوماهی رفت درد ریای زات * دامن افشاند از غبار کائنات
پاک شد آن نور چشم عاشقان * از همه آرایش کون مکان
کشت یکسان چونکه فانی شد بشر * لطف و قهر و کفر و دین و خیر و شر
جان انسان کر برستی از حجاب * روشن و تابان شدی چون آفتاب

کر حجاب از جانها برخاستی
گفت هر جانی مسیح آراستی

روح همچون آب بد صافی و پال * چون بجسم آمد شد آلوده بخاک
باریانت باز چون باید صفا * تیری خاک از و کرد جدا
از جمال خود براندازد نقاب * می شود تابان چو ماه و آفتاب
چون ز حبس تن رهد باید کمال * اوز قدرت بر کشاید پروبال
افکند بر سنگ و بر خاک او نظر * سنگ میکردد کوهر هم خاک زر
کاملی کر خاک کبرد زر شود

ناقص ارز بر دغا کتر شود

ناقصی را کرد هی آب حیات * باشد اورایی کان سم المیات
کر کشی در چشم او کمال جلا * کور گردد چشم او باید عما
پس همان اواناله و زاری کند * تا که لطف ایزدش یاری کند
مکند هر روز و شب زاری و آه * تا کند رجی و را آن پادشاه
می کشد هر دم این و آن هال * تا از نقصان و ارمه دیاید کمال

(۲۱)

بهر گریه آمد آدم بر زمین
تا بود گریان و نالان و خزین

نوبغلات کشته فی خندان و شاد * کار نوه کرد غل فسق و فساد
ناقصی و فاقل از نقص کمال * عمر ضایع در شقا و در ضلال
مست و حیران کشته در غرض و امل * هیچ یادت ناید از مرگ و اجل
نفس حر را پروری در سبزه زار * عیسی جان بی نواز از و زار
پروری تن را بعیش و لذت پوت * جان نباید از معارف زاد و قوت

کر تو این انبان زنان حالی کنی
برز کوهر های اجلا لی کنی

زین خورشها کردهی تن را فطام * میرسد جا زاز جام حق مدام
تن میبرد حال خواهد کشته آن * جان پیر و رکوبماند جا و دان
جندخواهی کرد این خریدی * رو بکن مراد نه حق را بندگی
کر چه ماندی دیر مطلوب تو دور * همت مردان ترا بخشند زور
کر چه رفتی دور از راه خدا * میکشندت باز ازان سو اولیا
اولیا راهست قدرت از آله

تیر بسته باز گرداند ز راه

اولیا زان روی قادر کشته اند * قدرت حق را مظاهر کشته اند
هستشان شد محو اندر هست حق * آلتی کشند اندر دست حق
محو حق کشند ابدال حقیقت * رسته اند از قید ذات مطلقند
کر چه ایشانرا بینی در صورت * در حقیقت نیستند ایشان بشر
هر که طالب دیدیش مطلوب دان * هر که دیدی محب محبوب دان

هر که عاشق دیدیش معشوق دان

کوینسبت هست هم این و هم آن

عاشق از معشوق خود را مایل است * هم بعاشق میل از معشوق هست
چون زهر جانب شود میل و طلب * می شود معشوق عاشق زین سبب

مشق از عشق اندر دوی کان * چون حقیقت بگری عشقت همان
عشق که طالب کهی مطلوب گشت * که محبت خویش که محبوب گشت
گرتو بخواهی شوی زین سرخیز * رو بدلبر دل برو پیشش بمیر

ای حیات عاشق از مرده کی

دل نیابی جز که در دل برده کی

نوجه بی در روی دریا چون حیان * در حقیقت نیستی تو غیر آب
آبت از دریا بر آورده ست یاد * این تعین مر ترا آن باد داد
رو بمیر و یاد هستی ده پیاد * ناشوی دریا و یابی هر مراد
مر که عاشق هست چون مر که حباب * که حباب از مر که گردد غرق آب
کرد این نکته بیان سلطان عشق * غرق بود آن بحر در عمان عشق

غرقه عشقی ام که غرقست اندرین

عشقهای اولین و آخرین

کس چه داند حد آن بحر عمیق * عشقها در عشق آن گردد غریق
کی توانم کرد ازین اسرار نقل * هست بیرون فهم این از طور عقل
پس ز عشق او را چنان زوق رسید * که جز او ان زوق را نتوان چشید
او ز معشوقش وصال خاص یافت * در تجلی چون ضیای شمس یافت
هر که او در صد رعزت و لقا ست * مر و را بردر نشستن نار و لقا ست
هر که با سلطان شود او هم نشین

بر درش نشستن بود حیف و غبن

بود مولا ناز و صل دوست شاد * کشته بود او را بیشتر هر مراد
گرچه عاشق بود با ستور و نیاز * بود او معشوق با صد عز و نیاز
هم بخود میکرد او احسان جود * هم بخود میکرد اکرام سجود
هم بخود میکرد او بخور و جفا * هم بخود میکرد او مهر و وفا
او و من نمیگفت او بد او و من * که همی فرمود او اندر من

تا خوش او خوش بود بر جان من

جان فدای یار در نخیان من

هر که او را نیست از توحید یو * نشنود این نکتها را گوش او
هر که او خورده است از جام الست * چون شنید این نکتها را گشت مست
از مظاهر گشت این کثرت عیان * هست این جمله ظهور بی نشان
گر بصورت ظاهرا در گزینم * لیک در معنی همه در وحدتم
جمله ابدان ما را اصل خاک * جمله ارواح ما را نور پاک
ما چو زبوریم و قالبها جو موم

خانه خانه کرده قالب را جو موم

در صورت زبور از گشت بی شمار * یک حقیقت دان معنی شک مدار
موم اگر شد خانه های خد را و * یک حقیقت دان جز مومش مگو
ما حاصل کثرت همان در صورتست * در حقیقت نیست کثرت و حدثست
کرد می شرح این بمن مستور نیست * پیش ازین اظهار را دستور نیست
به که باشم مخفی اندر حجاب * بر ندارم از جمال خود نقاب
هر که داد او حسن خود را در مراد

صد قضای بدستوی او رو نهاد

در زمین شد درخت از برکت و بار * عور و خالی گشت آن دم سنگبار
چون بتا بستن برار دیار و بر * میرسد هر کس و را جوب و حجر
سر و ازاد ست کور بار نیست * هیچ او را از کسی آزار نیست
لیک آن هم خوش که آری بارها * می بری در راه خدمت بارها
می بکشی جو و جفا و زخما * می شوی بنده کنی میری رها

تا توانی بنده شو سلطان مباح

زخم کش چون کوی شو جوکان مباح

نیست این دنیای دون دار القرار * هست آن عالم قدیم و پای دار
این چو خوابست آن چو بیداری همان * هر چه اینجا دیده عکسش در آن

کرتوا اینجا خرم و خندان شوی * اندران عالم یعنی گریان شوی
در درین فانی شوی مسکین و خور * اندران باقی بمانی در سرور
پس مشو از کبر سنگ بد کهر * شو چون خاک افتاده تار و پد حضرت

از بهاران کی شود سر سبز سنگ

خاک شو تا کل بروید رنگ رنگ

یا ز آن سنگی که باشد لعل ناب * بهتر است شک نیست از شوره تراب
سنگ کز روی حاصل آید نفع و سود * به زخا کی که در او نفعی نبود
خود حقیقت هر چه یزدان آفرید * خوب و زشت و نیک و بد پاک و پلید
بهر کاری ساخت بی حکمت نساخت * کس نداند حکمت حق را شناخت
حق و باطل کفر و دین و خیر و شر * نیست بی حکمت اگر داری خیر

کفر هم نسبت بخالق حکمتست

چون بمانست کنی کفر آفتست

توجه دانی حکمت این کائنات * چون ندانی در خود این ذات و صفات
ظاهر را این چهار ساخته است * باطن را خود چهار انداخته است
ظاهر و باطن عجایب نوینو * می شناسی هیچ حکمتی او
هر چه هست ای یار در هر دو جهان * هست در تو آشکارا و نهان
جسم تواند در جهات و در مکان * جان تو خود لا مکان و بی نشان

کر تو خود در آیدش و پس داری کان

بسته فی جسمی و محرومی ز جان

در طلسم جسم گردد تار و مار * کنج جان گردد همان دم آشکار
کر ز پیر راه دان یاریت هست * این طلسم جسم بتوانی شکست
پس برویاری بخوار و اولیا * تاییابی قوت از مرد خدا
لیک از جور و جفای او مرنج * تا طلسمت بشکند یابی تو کنج
در طلسم جسم کنج جان نهان * نشکنی این را تاییابی کنج جان

از حدیث اولیا نرم و دزشت
من می پوشان زان که دینت راست پشت

هر چه فرماید مکن هیچ اعتراض * تا که در سخن دلت روید ریاض
گر شود یار تو همتی پیر * در جهاد نفس کردی تو دلیر
گر یجاری دل آن پادشاه * میشوی با همتش خاص آله
چون شوی مقبول بک مرد خدا * یا خدا مقبول گرداند ترا
چون شوی با همتش مقبول حق * و ارحمی از خود شوی مشغول حق
هر که رایا شد ز یزدان کار و بار

یافت با رانجا و بیرون شد ز کار

می شود با حضرت حق آشنا * میکند در بحر وحدت آشنا
همچو احمد باید او وصل جلیل * می نماید در ره او چون جبریل
اقتاب حسن رب العالمین * بیند او عین الیقین حق الیقین
چون یساید او بجلی خدا * فارغ آید از دلیل و پیشوا
کز نیایی این مقام و حال تو * می شوی محتاج استند لال تو
پای استند لایان چو پین بود

پای چو پین سخت بی تمکین بود

نیست او را یکدیگر قرار * دایما در جنبش است با اضطراب
ره نبیند روز روشن از عبا * کرده استند لال ره را با عصا
روز روشن می نبیند آفتاب * کرده استند لال از نقل و کتاب
تا نه فی فانی چه سود از قبل و قال * در خودی فهم از خدا امر محال
در حجاب خود تو محجوبی از ان * چون ز خود فانی شوی گردد عیان
راه جالی گشته راه دیگر است

زانکه هشیاری گناه دیگر است

تا تو هشیاری نه فی مست خدا * نیستی در راه حق محو و فنا
هیچ از وحدت نمی یابی نشان * بی خودی و بی هشی یابد همان

تا نشوئی باده از جام آله * می نیابی وحدت آن پادشاه
هر کسی کومت آن سغراق شد * دایمادر وجد واستغراق شد
بر کشود اورا ز نور حق بصر * وارهبداز گفت و گو وزخیر و شر

ای خبر هات از خبر ده بی خبر

توبه تواز کنه توبه

تو ز حق غافل بدی وقت کنه * بی خبر بودی ز تقدیر آله
وقت توبه هم بخود داری نظر * توبه کواز توبه بخششی بی خبر
چونکه بین اصبعین اوست دل * چون شناسی جرم و توبه زاب و کل
چند بینی آن فعال از اب و طین * تو مبین جنبنده جنباننده بین
هین برو چون شیر در صحرای جان * تا کنی صید آن غزال بی نشان

در شکار پیشه جان باز باش

همچو خورشید جهان جان باز باش

چون طلوع آفتاب آسمان * باش تابان در جهان لامکان
جله هستهادرین کون و مکان * چون کنی از جوشش دریای جان
کف بکف تابی زنی بگذر از ان * قطره جانرا دران دریایان
رو تو این جانرا بجانان کن فدا * قطره ده دریاستان ازوی جزا
هر چه دادی می بری هم مثل آن * هر چه کاری مثل آن روید همان

تا ن دهی از بهر حق نانت دهند

جان دهی از بهر حق جانت دهند

کر کنی اینخاز مالت خیرها * جنت و کوثر دهند آنجا جزا
ور کنی در عشق حق خود را فدا * میکند لابد جزا خود را خدا
سر ها که کرده در دل نهان * میشود در حشر آن سر ها عیان
کس نداند این زمان اسرار تو * هر کسی از ظن خود شد یارتو
چونکه دیوار بدن کرد در خراب * جان ز روی خود بر اندازد نقاب

زیر دیوار بدن کنجستیا

خانه ما راست و مور وازدها

یاد را و کنجینه عشقت نهان * با که هست او مار و کژدم را مکان
چون حجاب جسم و اشد از میان * از دینه کشت بیرون کنج جان
یا از ویرون شود کنج آله * یا بر آبد کژدم و مار سیاه
یا موجود بود و مرد متقی * با که ملحد بود و مر دود و شقی
زنگ فم ز آینه دل باز دود * باز باد و بود دود آلود بود
این همه غمها که اندر سینه هاست

از بخار و کرد باد و بود ما ست

روز دام باد و بود آزاد باش * شو خلاص از خرن غم دلشاد باش
لوح دل را از غم دنیا بشو * غم ز درد عشق لایقنا بجو
کر کنی در راه حق غمهای عشق * در رسد سغراق از صهبای عشق
اندران فانی بکش درد و بلا * تا دران باقی رسد زوق و صفا
هین مشوراحت درین دارا فرور * اندران باقی بجو عیش و سرور
هر که شیرین می زید او تلخ مرد

هر که او تن را پرستد جان نبرد

پروردتن را بعزت تن پرست * می نداند کان غمدای دوزخست
این بدن خواهد شدن آخر تراب * عزبها اینجا شودا نها عذاب
تن پرورد پرورش جانرا سزد * تن فنا کردد عباد جان اید
چونکه آخر چینه خواهد گشت تن * میکند ازش باریاضت با عین
شو حقیر و حوار با فقر و فنا * فهم کن در ذل نبود عز خدا

صبر کن با فقر و بگذار این ملال

زانکه در فقر است عز ذوی الجلال

قدرت حق را تو اندر عجز بین * عزتش در ذل خود بیای یقین
پزده هستی خود را چاه کن * وانکه همان هستی حق ادرال کن

زان سبب زادرک حق در پردہ تی * کز خودی خود را نوسندی کرده تی
هم نمی فهمی کلام اولیا * تا نکردی از خودی خود جدا
مانده تی از آب حیوان در حجاب * نیستی نشسته نمی جویی تو آب
مستمع چون نشسته و جوینده شد
و اعظار مرده بود کوزینده شد

مستمع را چون که می بیند ملال * خشک ماند میشود کوبیده لال
چون نداند قدر کوه مشتری * چون نماید کوه را کوهی
چونکه هستی سنگ دل عاشق نه تی * شبیه معشوق را لایق نه تی
نغمه چنگ و ریاب و نای و عود * راحت جانست ولی کس را چه سود
روی ز بیا چشم بینا را سرور * می دهد محروم ماند چشم کور
هر چه را خوب و خوش و زیبا کند
از برای دیده بینا کند

چشم حسنی ناظر حسن صور * چشم جبارا حسن معنی در نظر
چشم جان بیند بجال بی نشان * چشم تن از خاک بیند عکس آن
نور حسن و حسن صورت بی بقا * نیست نور و حسن معنی را فنا
حفظ نفس است حسن صورت بی کان * حفظ جان از حسن معشوق نهان
چشم و شهوت زاید از حسن صور * مهر و رقت حسن معنی راست بر
مهر و رقت و صف انسانی بود

چشم و شهوت و صف حیوانی بود

اد می دارد وجود مشترک * صورتش حیوان و معنی اش ملک
هم بصورت و صف حیوانی دروست * هم بمعنی و صف انسانی دروشت
کریکی زین دو صفت غالب شود * میل و رغبت سوی آن غالب رود
وریکی غایب نشد زین هر دو ضد * هست هر دو قابلیت مستعد
ماند آن بیچاره عاجز در میان * که بدین مایل شود کاه بی بدان

پیش چو کا نهایی حکم کن فکان
می رویم اندر مکان و لا مکان

کریکی زان دو صفت رقت از میان * در وجودش يك صفت ماند همان
وصف انسانی چو رقت از وی بدر * صورت او آدمست معینش خر
بعد زان هر چه خورد مغز خراست * در حقیقت او ز حیوان کترست
وصف حیوان گر نماید نیست شك * صورتش آدم بود معنی ملک
او اگر زهری خورد حلوا شود * از فرشته در مقام اعلی شود
کرولی زهری خورد دلوشی شود

و ر خورد طالب سیه هوشی شود

کرولی زان وصف بد تبدیل یافت * کشت از ظلمات بری چون شمع یافت
زان صفت مبدل نشد طالب هنوز * کوشب تا راست نشد روشن چو روز
گر کند همت بطالب آن ولی * می زند آینه اش را صیقلی
میشود ز او صاف بد صافی و پاک * زنده میکرد دلش نفس هلاک
بس پیاپی طالب اسرار دین * دایما با مقلان شو همنشین
همنشین مقلان چون کیاست

چون نظرشان کیماست خود کیاست

کیماست آنست مس را زر کند * از مقام اولین برتر کند
نقره تی با پوته چون مقرون کند * قیمش از اولین افزون کند
هم ترا در آتش عشق خدا * میکند از دان ولی پیشوا
چون مست در پوته دین میکند اخت * جوهر همت ز دوزرت بساخت
تازه تایی ازین فانی رباط * تابدانی محو و سکر و انبساط
ای تو تا رسته ازین فانی رباط

تو چه دانی محو و سکر و انبساط

تا نشند ز رمس توران کیماست * می رسی تو در مقامات خدا
پس برو جویای آن اکسیر باش * شو غریب و خالک پای پیر باش

چون مراد او شدنی گشتی مراد * خودباودادی تو او خودباوداد
همچنانکه طالب پیراست مرید * پیر هم جوید مرید مستعد
سوی صاحب خیر می نویسد فقیر * صاحب خیرات هم جوید فقیر

جویدی جوید کدایان وضعاف

همچو خوبان کاینه جویند صاف

مال بخشندت خداوندان مال * حال می بخشند سلطان حال
طالب ناز غنی نان می دهد * طالب جارا ولی جان میدهد
بهر نان درویش شد مر دلیم * او بی جز نانی نخواهد از کریم
ماشقان جو یای معشوقند بس * کد کشتند او را ازونی نان زکس
بهر نان کشته است نادان خرقه پوش * زرق و سالوسش برای عیش و نوش

ماهی خاکی بود درویش نان

شکل ماهی لبك از دریا رمان

صورت شیخی بگیرد مرد دون * خواند از تویر بر عامه فسون
خرقه در بر تاج بر سر با عصا * کرده بر کردن ردا یا صدر یا
احقمان چند باشندش مرید * کین فرو نشت از جند و بایزید
صورت تقوی گرفته بهر قوت * شد عبادت شان برای لوت و پوت
میکنند اعزاز شان هر کودنی * راست را از کج نداند هر دنی
بر سماع راست هر کس چیر نیست

لقمه هر مرغی انجیر نیست

علم آموزند دونان بهر نان * نیست جز دنیا یی دون مقصودشان
خود سلاح جنگ شیطانیست علم * بهر استکمال ایمانست علم
نیست مقصود حسان قرب آله * علم میخواهند بهر عز و جاه
ظن ایشان خویشتر را از و فنون * بهر ایشان گفت حق لایعامون
کرچه می آموختنی بهر عمل * بهر کبر و نخوت و جنگ و جدل

زین همه انواع دانش روز مرک

دانش فقراست سباز راه ویرک

در حقیقت جاهل از وی بهتر است * کر شراب کبر و نخوت نیست مست
کرچه می آموخت انواع علوم * بی خبر از دانش فقران ظلوم
کین بجهل خویش دارد اعتراف * و آن کند از فضل خود لاف و کراف
رو بچو عالمی که بکشد دلت * حل شود از تو بتو هر مشکلت
که زا و صاف بشر شویدی ترا * کشف گردد با تو اسرار خدا
چون بریدی تو را و صاف بشر

بحر اسرار نهد بر فرق سیر

تو ازین اوصاف بشر هستی بشر * چون بریدی زین ز شر رفتی بدز
کر تو را و صاف بشر گشتی جدا * آیدت او صاف و اخلاق خدا
دایما با حضرت حق کن نیاز * که قبول کن ایادائی راز
کین دنی را ساختنی از منی * کن مبدل ده خلاصم از منی
این منی را بخو کن اندر تویی * غرق وحدت کن رها کن از دویی
چون در معنی زنی بازت کنند

بر فکرت زن که شهبازت کنند

ست منکر جنت شود در جست وجو * سوی آن دریا روان شو همچو جو
هر چه می خواهی همی یابی ولی * همت و باری بساید از ولی
تو چو سبلی آن ولی جوی روان * چون رسی در جو تو در بحری همان
زانکه آن جو واصل در باشدست * این طرف کرچه کد در صحراندهست
تو بخودی جویدی ریای رسی * که خطر هاست اندرین صحرای سی

پیر را بگزین که بی پیر این سفر

هست بسی رافت و خوف و خطر

و رزاشد پیر مر شد رهمنما * می برد تا بارگاه کبریا
کمر نه تی همرا پیر راه دان * ره غمی یابی بشهد لامکان

گرچه هست این راه پر خوف و خطر * می رهاند همت آن راه بر
 ليك با جان و دایش تسلیم شو * از مرادش يك قدم بیرون مرو
 رو بگر دان از هوا وارزو * هر چه گوید شو مطیع امر او
 با هوا وارزو کم باش دوست

چون یضلك عن سبيل الله اوست

ترك كن جمله مرادات جهان * وصل آن معشوق باقی جو همان
 گر هپی خواهی که باقی وصل او * چاك و چالاك شود در جست و جو
 تو بگو جای دگر معشوق را * مطلب اندر دل مرد خدا
 وصل او را تو بجواز و صلی * نیست بیرون از دل صاحب دلی
 رو بگو معشوق را جای دگر * که نمی یابیش الا در بشر
 در بشر او پوش کرده ست افتاب
 فهم كن والله اعلم بالصواب

گر و را جو بی ز دل بیرون بگو * رو همان از ما موادل را بشو
 نفس کافر جا کم قلعه داشت * قلعه از کافر ستاندن مشکست
 کنج بی پایان درین قلعه دفین * هست آن کافر ولی غافل ازین
 قلعه و بران کن ز کافر می ستان * تا در و با بی تو کنج بی کران
 نفس کافر کر ببرد بی کان * جان بیابد در دل آن کنج نهان
 هر که مرد اندر تن او نفس کبر

مرو را فرمان برد خورشید و بر

نفس ظالم کو ست کبر کشتی * تو و را اکرام و عزت میبکشی
 او ترا دشمنان تو و را کشته دوست * چون کنی تو دوستی چون او عدوست
 ای برا در نفس تو هستی تست * کشتن خود کشتن او دان در تست
 این یقین دان دشمن تو هم تو بی * چون بپردی تور هیدی از دو بی
 تو بکن خود را حقیر و مستهان * تا شباسی عز و مجد مستعان

چینست تعظیم خدا افراشتن

خو یشتن را خوار و خاکی داشتن

چینست قدرت مشیت خاك پائمال * پیش قدر ذوالجلال و لا یرال
 اول انسان چه بد ماء مهین * آخرش چینه دفین اندر زمین
 از منی دادت منی آن پادشاه * این منی را هم کند آخر تباه
 پس پیش عز آن شاه عظیم * چون کنی عزت تو خود را ی سلیم
 شمع دل از نور وحدت بر فروز * خو یشتن را پیش آن واحد بسوز
 چینست توحید خدا آموختن

خو یشتن را پیش واحد سوختن

شمع اگر از سوختن می شد فنا * روشنی شد خانه زو شد بر ضیا
 کر نسوزد او نکر دد محو نور * در خودی ماند شود از نور دور
 شمع را در وقت سوزش بد ضیا * چون فنا شد هم ضیالش شد فنا
 ليك عاشق زاتش عشق احد * چون بسوزد نور او ماند اید
 هستیت در هست حق چون شد فنا * چون فنا ی من بود در کیمیا
 هستیت در هست آن هستی نه از

همچو من در کیمیا اندر کداز

خود هم این هستی از و آمد ترا * ليك این هستی بخواهد شد فنا
 محو کن این هستیت در هست او * هستی فانی بد باقی بگو
 گر کنی هستی فانی را فدا * هستی باقی پس باقی در جزا
 بی طلب داد این نقوش و این حواس * چون شوی طالب چه باقی کن قیاس
 زمین نقوش ظاهر را ساده شوی * یا نقوش غیب آمده شوی
 هر که او بی نقش ساده سینه شد

نقشهای غیب را آینه شد

این وجود ظاهر این نقش و نگار * چون فنا گردد نمائند پایدار
 زان خدای خالق و فرد واحد * رو وجودی جو که ماند تا ابد

توازن قانع شدی باین وجود * کین شبه در چشم تودری نمود
چیز پنداری تو این ناچیز را * قطره ناپاک خاک امیر را
نیستی جو یای یک صاحب دلی * زانکه پنداری تو مرد کا ملی
علت بد تر ز پنداری کمال
نیست اندر جان تو ای ذودلال

دین حق را کافران یکذا شد * دین باطل را جو حق پنداشتند
نیست فرقی روز و شب در پیش کور * به بود حقش را ظلمت ز نور
هست کافر شب پر ظلمت پرست * ظلمت کفرش ز نور دین راست
مؤمنان را چشم دل بینا بود * نور و ظلمت پیش شان پیدا بود
آنکه پیرو نیست از کون و مکان * هست پنهان در درون مؤمنان
الخبیر ای مؤمنان کان در شماست
در شماست عالم بی منتهاست

هست دل بحر محیطی کنار * زوج و کفیان عالم هر دو هزار
جمله هستی از مملکت تا بسمک * زیر و بالا آب و آتش باد و خاک
یک کنی از جوشش بحر دلت * نیست انسان هر که زین سر قافست
هر چه هست اندر جهان آب و گل * بر تویی از تابش خورشید دل
لامکانست دل برونست از جهاة * عکس او هستی جمله کائنات

جمله اطباق زمین و آسمان

همچو خاشاک دران بحر روان

جنبش خاشاک از ان بحر صفات * فهم این سرها ز ماه در خفاست
این معانی خود کجا که بحر حرف * حرف چون کوزه معانی بحر زرق
می نکنجد حال قبل و قال را * من کرا کویم مکر ابدال را
محرم این راز ابد البت همان * بشنودی کوش و کویدی زبان
میشود گفتار او بی قبل و قال * عقل را با فهم آن نبود مجال

اصطلاحات نیست مر ابدال را

که نباشد زان خبر احوال را

اهل ظاهر و خیر کان قبل و قال * هست مستغنی از این اهل حال
گاه و جوشد مشتهای گاو و خر * مشتهای آدمی شهد و شکر
معدنه کل خواره را کل ارزوست * کل و راز کلش کرا بد بیکوست
آن شقی از راه طاعت کشته دور * عرضایع کرده در فسق و فجور
چون نشد رهبر عناینهای او * ماند محروم از سعادت و ای او
برید بهای بدان رحمت کنید

برمی و خویش بینی کم تنید

چون بینی قاجر کم کرده راه * مبتلای حکم تقدیر اله
کو غریق بحر عصبان آمده * عاجز و مغلوب شیطان آمده
رحم کن او را و کم کن طعن و دق * خود مبین و خوف کن از هر کس
و ز تو خود دینی و فاعل از قضا * همچو او بی نارهید از هوا
طفیل نادان تو هم بالغ نه تی * از خود و از ما سوا فارغ نه تی
خلق اطفالند جز مست خدا

نیست بالغ جز رهیده از هوا

می رسید او در مقامات رجال * در معارف یافت غایات کمال
ما حصل هر کس کندی اهل دلت * مانده اندر حبس این آب و گلست
نیست بالغ چونکه هست او اهل تن * کرچه پر باشد از علم و فضل و فن
اهل در را علم و حکمت هست یار * اهل تن را علم و فضلش هست یار
علمها اهل دل حالشان

علمهای اهل تن احوالشان

اهل در را علم باشد فتح باب * اهل تن را نیست علم الاحجاب
اهل در را علم شد آب حیات * اهل تن را علم شد سم الممات
شد مراد اهل دل از علم حق * شد مراد اهل تن کبر و قلق

شد مراد اهل دل وصل آله * نیست قصد اهل تن جز عز و جاه
هست باقی علم کز فیض خداست * علم کان از کسب و سعی است آن فناست

علم کان نبود زهوی واسطه

آن نیاید همچو رنگ ماسطه

کر بود از صنع حق حسن جمال * میدهد زوق و کند دفع ملال

پیشه است آن حسن کان شد از علاج * کاید از کلکونه و از استفداج

همچو نان علمی که از داد خداست * روح را با حضرت حق رهنماست

چون نشد از حق شد از نقل کتاب * چون خس و خاشاک شد بر روی آب

روح همچون آب صافی و روان * زیر این اوصاف بدمانده نهان

خویش را صافی کن از اوصاف خود

تا ببینی ذات پاک صافی خود

روح کو در اصل بد صافی و پاک * آمد او را تیرگی ز جرای خاک

چونکه این اجزای خاک از وی رود * باز او چون اولین صافی شود

لیک اگر در اصل نا پاکست و بد * نیست ممکن کان بدی از وی رود

آب اگر در اصل خود مر دار بود * کر بیالایی کنی صافی چه سود

اونکر دد پاک از پاوده کی * لایق او تیره کی آوده کی

ریش بد را در وی بد یافت رک

مر سرخر را سزد دندان سبک

میکند ناپاک از پاکی حذر * کرم سرکین را نجس به از شکر

خوش نیاید با جعل بوی کلاب * هم بخفا شک ضیای آفتاب

از معارف جاهل ترا ذوق نیست * ذوقشان از حجب بنای دنیست

فخر ایشان هست از مال و غنا * بی ز درویش و از فقر و فنا

نیست از عشق خدا ذوق خسان * حظشان لذات شهوانی همان

هر که جز عشق خدای احسن است

کر شکر خوار نیست او جان کندن است

هر سزد زدی که جز از عشق خداست * محنت و اشک بجه ورنج و عناست

هر مشقت کان ز عشق خالفست * راحت و ذوق و صفای عاشقست

کر تو با عشاق باشی همنشین * این که من گویم ترا کرد یقین

لیک هر کو میزند از عشق لاف * هانکه نفری بدتر لاف و کراف

داند از عشاق و از زرقا فرق * آنکه از ره نفکند نزو بر و زرق

اهل دین را باز دان از اهل کین

همنشین حق بجو با او نشین

همنشین حق چو با بی تو همان * یافتی حق را مکن هرگز کان

گویمت از همنشین حق سخن * آنکه باشد علم او صلح لدن

در شریعت مستقیم و شمع دین * در طریقت موشکاف و خرده بین

هست او در معرفت بحر عمیق * در حقیقت بحر وحدت را غریب

باطنش پاک از هوا و حرص و اژ * ظا هرش در ذکر و تسبیح و نماز

باد خشم و باد شهوت باد آرز

بردا و را که نبو د اهل نماز

چون بیایی همچین شاهنشاهی * باش او را هر هی تا وارهی

از بلای شهوت و حرص و هوا * در پناه وصل آن خاص خدا

چونکه تو با همت آن مرد خاص * از چنین دام بلا کشتی خلاص

پس مشو خود بین بکن شکر خدا * رحم کن هر جا که بینی مبتلا

تو مگو من با کم و ایشان پلید * چون شد آن ابلیس چون او خویش دید

رو بترس و طعنه کم زن بر بدان

پیش دام حکم عجز خود بدان

بود غافل آن ابلیس از عجز خویش * کور آدم خویش را می دید پیش

زین سبب ملعون شد و مردود شد * بود مقبول خدا مطرود شد

خویش بینشی نامبارک حالتست * هر که خود بین شد سزای اعتست

نفس خود بین خود پسند و خود غماست * هر بلا که رفت بر ما هر ما است

یا آلهی و از هان ما را ز ما * که بنا از ما ست هر رنج و غنا

رخت ماهم رخت ما را را زن

جسم ماهم جان ما را جامه کن

جان ما را آرزوی لا مکان * آرزوی جسم ما این خاک دان
جان را اصل از عالم بیچون بدست * اصل تن زین خاکدان دون بدست
جسم و جان هستند همدگر * بهر جان کن جسم را ز روز بر
صبر کن از لذت تن پروری * جهد کن تا جان بر جانان بری
جان چو داردار زوی وصل دوست * صبر کن مشتاق در لذات پوست
صبر آرد از روارانی شتاب
صبر کن والله اعلم بالصواب

صبر کن از لذت دنیای دون * تا پایی وصل نعم الما هدون
تن چو مادر جان درو همچون جنین * چند روزی مانده است در حبس این
تا ز ابدی رسد خونس زنا ف * چون بر آید کرد آن خون شیر صاف
چون چنینست چون شود در حبس تن * زادش از قید تن فارغ شدن
پاک شد ز لایش تن شد برون * زاد و زادش شیشه بگذشت خون

مقررات جلد ثانی

تا نزاید بخت تو فرزند تو

خون نکرد شیر شیرینی خوش شنو

روح حیوانیست اندر حبس تن * روح انسانیست چون رست از بدن
روح حیوانی ز حق بی لذتست * آرزوی او هوا و شهوتست
جان که از لذات شهوانی برید * شربت و خدت ز جام حق چشید
تا نیاید نفس از شهوت نجات * هست جا را مانع از آب حیات
تا که این دیوار تن نبود خراب * کی شود جان را رجائان قبح باب
آفت این در هوا و شهوتست
ورنه انجا شربت اندر شربتست

از هوا و شهوت ارباشی خلاص * ز دزدان می شوی مقبول و خاص
چون ازین شهوت دهی تن را فطام * بخورد جان از خم و خدت مدام
لیک نشوای تو یادی یار * یا بدت یار بکه باشد زان دیار
تا بکیر بدست تو آنجا کشد * جان تو با وصلت جانان رسد
کی توان این در پشتهای کشاد * چون پایی یار یابی هر مراد
چون رتنهایی تو نو میدی شوی

زیر ظل یار خورشیدی شوی

خود پنهانی نباشد هیچ کار * خاک کرد سبزه از یارنی بهار
چون بصیحت شوی یار زن شود * زن ز یارنی شوی آبتن شود
چون شود شاگرد با استاد یار * زویا موزد طریق کسب و کار
لیک شواز یار نادان بر گریز * کویست چون باد خزان بر گریز
نقرب از اغیار کن حلوت گزین * همنشین یار شو صحبت گزین
حلوت از اغیار یارنی زیار

پوستین بهر دی آمدنی بهار

هر که عاشق نیست از اغیار دان * هر که دیدی عاشقست یارست آن
مرد عاشق را جوابی یار شو * هر که عاشق نیست زو به ارشو
هر که او عاشق نباشد مرد است * از پرودت همچو جح افسرد است
چون شدی یارش فسریدی همچنین * خا بنیای کی خایب آرد یا قی بن
کر شود دانا چو در خوابست کس * به ز بیداری بنیادان هم نفس
خواب بیدار نیست چون بادانش است

وای بیداری که با نادان نشست

گر بخسیدم در عارفین جهان * جان او بدار شد در لا مکان
صورتا کر چشم حس بهم نهاد * او بمعنی چشم باطن بر کشاد
چشم او خسید، جان بیدار شد * بلبل جانش دران کذا شد
جسم او پرست و چانش آفتاب * چونکه ابراز پیش رفت افزوید تاب

آفتاب آسمان دارد زوال * آفتاب معرفت شد لا يزال

آفتاب معرفت را نقل نیست

مشرق او جز که جان و عقل نیست

هر چه آن صوری بود آفل شود * هر چه باشد معنوی ماند ابد

گر چه صورت هم ز معنی شد بدید * هستی صورت ز معنی میرسد

گر چه معنی کرد در صورت ظهور * میکند معنی ز صورت هم عبور

چون هویدا شد معانی در صور * پس تو صورت منکر و معنی نکر

او منزله از صور صورت ازو * بی دوی و بی نقش در نفس چو

از توای بی نقش با چندین صور

هم منسبه هم موحد خبره سر

آنکه پاك از صورت است در صورت است * حیرت اندر حیرت اندر حیرت است

ذات بچونش برون از کائنات * کائنات از وی وحدت عین ذات

هم ظهور جلوه موجودات ازوست * اوست مغز و جلوه موجودات پوست

ذات بچونش ز وصف ما برست * جلوه موجودات از وی زره نیست

او برونست از نقوش و از صور * جز بصورت ننکر و حس بصر

گر بدیدی حس حیوان شاه را

پس بدیدی کاو و خرا لله را

حس کاو و خرز حس ماست تیر * کوبیند در شب تاریک نیز

لیک نور چشم دل داریم ما * کاو و خرا می نداند آنرا خدا

نیست آدم هر که آن نور نیست * کاو و خردان صورتنا کر آدم نیست

مگر کشاید آدمی آن چشم دل * میشوند از وی ملائک هم خجل

او بچشم دل بیند آن جمال * که بیان از وصف آن باشد محال

آینه دل چون شود صافی و پاک

نقشهای بینی برون از آب و خاک

پس بکن آینه دل را جلا * یار با وضعت ژنگ او را می زدا

تا بجلا کرد د او بینی عیان * اندر و عکس جمال بی نشان

لیک بی توفیق بزدان هیچ کس * نمی ندارد آرزوی این هوس

اهل دنیا را نباشد این مراد * کوبیدن دنیای فانی کشت شاد

میکند دایم دماها کای آله * اندرین دنیا مراده مرز و جاده

پس دماها کان زیانست و هلاک

از کرم می نشنود بزدان پاك

کرد درین فانی شوی شاه و امیر * چونکه باقی نیست او را دیده گیر

رو بچو با صد نضرع از آله * کاندران باقی تو باشی پادشاه

جیست این فانی که کشته است مراد * چون شوی از ابلهی با هیچ شاد

سعیها و جهدها کن روز و شب * ناشوی شایسته و مقبوله زب

پاك دم شود در روش چالاک باش * پس امین مخزن افلاک باش

عمرها بایست نادم پاك شد

تا امین مخزن افلاک شد

در بقا شاهی اگر کوسنی بدین * جیست این فانی شوی قانع بدین

قدر خود را چون ندانی تو هله * کوهری آفتاده تی در منزله

جیستی نواز نفخت نفخت تی * نومکر از نسل آن آدم نه تی

جسم آدم تخم جلوه جسمهاست * ز آفتاب جانش جانها را ضیاست

جان آدم نفخت بزدان ما * بهره تی دارد ز جانش جان ما

مشرق شد آفتاب جانها

در درون روزن ابدانها

روح انسانست همچون آفتاب * جانهای جسمها از آن یافت تاب

روح حیوانی بدن را کشته جان * جان جانست روح انسانی بدان

روح حیوانی حیات هر تنست * زنده ران روحست گرم و دوزنست

روح انسانی که هست آن جان جان * در همه افراد آدم نیست آن

هر که را آن روح نبوده است دیو * کار او تلیس و حبله مکر و ریو

آدمی خوازند اغلب مردمان
از سلام عليك شان كم چو امان

مردمان گرچه بصورت آدمند * تا بندهای که جلوه زان دمنده
ایزدان روحی که در آدم دمید * از هزاران دریکی آمدند بنده
صورتا گرچه همه از نسل اوست * چون ندارد مغز پیموده ست پوست
گرچه این عالم پراست از مردمان * نادر است انسان کامل در جهان
پس مکن هر ناسزا را یا خود * جهد کن تا خود بینی کار خود
همچو شیری صید خود را خویش کن
ترك عشوه اجنبی و خویش کن

مردمان هستند اکثری وفا * هان که هر مکار نفریست ترا
دور شو از آن کس که او تن پرورست * نیست آدم او همان کاو و خراست
ای خنک آنکس که حکمت قوه اوست * یارا و شوزا نکه او یار نیکوست
حبذا یاری که همچون جبرئیل * میشود او را غذا نور جلیل
جرب و شیرین قوه نفس مستهان * صبر و برهیز و قناعت قوه جان
تا تو تن را جرب و شیرین می دهی

چو هر خود را ندینی فریبهی
این تن تو هست آخر مشقت خاك * نیست باقی ماقبت گردن هلاک
جوهر خود را پرور ای اخی * کان بماند پایدار و سرمدی
هستی تو خود یقین آن جوهرست * تو نه آن چون شدهستی تن پرست
تو مدان خود را که هستی تو بدن * تو همان جانی لباس تست تن
تو ضمیری کوست پنهان در درون * نه استخوان و پوست اجزای بیرون
ای برادر تو همان اندیشه می
ما بقی تو استخوان و ریشه می

گر بود اندیشه ات خوب و لطیف * نزد بزدان تو عزیز و شریف
و ر بود اندیشه ات زشت و پلید * میشود در دود و دود و دود و پلید

چون مصفا شد ضمیر مؤمنان * مسکن ایشان شود باغ جنان
چون ضمیر کافران مرده شد * لاجرم مایه ای ایشان نارسد
پس زهی دولت سعادت مرده را * باشد او در دین پاک مصطفی
سرز شکر دین از آن بر تافتی
کز پدر میراث از زان یافتی

شکرها کن که در آن روز الست * تو بلی کفنی عنایت دادوست
بود آن تم آن بلی احسان حق * نعمت ایمان بدادت در سبق
اصل نعمت است ایمان چون رسید * مگر کن یابی تو نعمتها مزید
خواه نعمتهای باقی از آنکه * نعمت دنیا شود آخرت بیه
بغنی کن در کسب روزی ابد * روزی دنیا بلا شک میرسد
بر دل خود کم نه اندیشه معاش
عیش کم ناید تو بر درگاه باش

بند مرا خدمت بود کار و کینا * خواجه هم نعمت رساند بنده را
تو همان در بنده کی جلالک باش * کن توکل بر خاند حق معاش
چون توکل میکنی با صدق کن * اهل معنی باش فی اهل سخن
بادل و جان کن توکل با خدا * فی بقیل و قال و تقلید و ریا
مؤمن آنست که تحقیق میشود * در روز دین مدقق میشود
از محقق تا مقلد فرقهاست

کین خود او دست و آن دیگر ضداست

چونکه ایمان را تقلید است اساس * قشر بی مغز و تن بی جان شناس
شد محقق همچو خیک بر عسل * شد مقلد خیک بر با دود غل
شد منافق خیک بر از زهر مار * هیچ ایمانش ندارد اعتبار
زانکه ایمان او را دان بد کهر * از طمع که وارها ند مال و سر
صاف کی باشد و رادین و ورع * چونکه هست ایمان او بهر طمع

صاف خواهی چشم و عقل و سمع را
بزد ران تو پرده های طمع را

چونکه بارشوت کند قاضی طمع * چشم و عقل و سمع او را شد طمع
باچه رو آید عجب آن رو سیاه * پیش حق در محکمه عدل آله
می ستاند از مز و رز و سیم * زو بگرد هم فقیرو هم بنیم
بهر دنیا میکنند دین را خراب * روز فردای نترسد از عذاب
کور شد چشم دلش از طمع خام * کبسه بر گردان کند چشم از خرام
باطمع کی چشم دل روشن بود
هر که را باشد طمع الکن بود

چشم دل را از طمع کرده ست کور * نیست چشم باطنش را فرو نور
باقناعت میکشاید چشم دل * سرمه صبر و قناعت را مهمل
چشم دل را از قناعت سرمه ساز * تا شود بانور حق آن چشم باز
چشم دل چون باز شد بیند عیان * جان بچشم دل جلال بی نشان
چون بیند جان جمال لا یزال * زین جهان بی ثبات آید ملال
هر که از دیدار حق بر خوردار شد
این جهان در چشم او مر دارد شد

هر که بیند آنجنسان دیدار را * کی کند رغبت مر این مردار را
آب شیرین را ندیدی مرغ کور * دایما خوردی ز کوری آب شور
چون خوردا و آب شیرین و زلال * ز آب شورش بعد از آن آید ملال
هر که خوردا و نعمت خاص خدا * نعمت دنیا نخواهد چون کدا
باشد از دنیای دون او چشم سیر * گر چه باشد بی نوا و بس فقیر
هر که دور از دعوت یزدان بود
او کدا چشم است اگر سلطان بود

دعوت حق را جوید بند اولیا * پیششان هیچست این ملک فنا
هر که باید وصل خلاق و دود * چیست دنیا پیش او ملک خاکنود

این جهان خود پر بلا و آفت * اندرین محنت سزای راحتست
چیت احوال جهان تشویش و غم * نیست شهری در جهان کونیست سم
کی بودی غم در اینجا کوشه تی * کی بودی سم در اینجا نوشه تی
هیچ کنجی بی دد و بی دام نیست
جز بخلوت کاه حق آرام نیست

هر که خلوتگاه حق یابد رهید * از همه آفات در راحت رسید
شاید آنکه همتش عالی بود * از تشاویش جهان خالی بود
کر پیر هیردز نعمتهای دون * دام شیطان را نمی گردد زبون
میشود صابر لذات جهان * وصل حق باشد مراد او همان
صبر کن که یابدا یمانت کمال * که ز بی صبریست ایمان را زوال
صبر از ایمان پیابد سر کلاه
حیث لا صبر فلا ایمان له

صبر کن از لذت جسم ثقیل * تا بیای لذت وصل جلیل
روح باقی را بهشتی از خری * جسم فانی را بعزمی پروری
طوطی جان در قفس زار و نزار * زاغ تن در باغ تازان چبفه خوار
صورت جسم کثیف و برعلل * باطن روح لطیف و لم یزل
ظاهرت در مانند در حبس مکان * باطن تو لا مکان و بی نشان

تو مکانی اصل تو در لا مکان
این دکان پر بند و بکشان دکان

این دکان نفس است در روی او ستاد * آن دکان روح است اینجا کیقباد
عقل و دل گردان درین هر دو دکان * کنج وحدت راست این هر دو دکان
این دکان فانی و باقی آن دکان * اندر اینجا کش تو کنج این دکان
اندر اینجا هر چه باشد فنا * هین بکش اسباب را اندر بقا
تا ند ز درخت تو شیطان دون * تا نکر دی دام ملعون را زبون

استغفر الله من شیطانه

قد هلكنا آه من طغيانه

اندرین دکان هر آنچه یافت دیو * میستاند می برد با مکر و ریا
اندر آن دکان هر آنکه بر درخت * اوست صاحب دولت و مسعود بخت
اندر آنجا هم باید وصل یار * هم نماید رخت و بختش پایدار
اندرین دکان هر آنکه شود مقیم * شد مسخر او بشیطان رجیم
تا ابد و ماند در حبس عدو * کشت ثابت لاجرم افلاس او
ادمی در حبس دنیا زان بود
تا بود کافلاس او ثابت شود

پس بدین دنیای فانی دل مده * هر چه داری اندرین محبس مده
رو بکن رحلت ازین فانی سرا * تا سیرای اولیا و انبیا
رهبر خود کن رفیق راه دان * تو بخود تنهائی راه آن
تا نباشی فافل از هستی تو کول * هر تو میشود با مکر غول
اگر رفیق سبب راه لیکن بازبان * از منازل بانو میگوید نشان
حرف حکمت بر زبان حکیم
حلهای عاریه دان ای سلیم

می زند از راه دانی بر تو لاف * می نماید راه و لاف او کذاب
کن نیازی با خدای بی نیاز * تا که نفریبد ترا آن حیل ساز
با الهی کن نهایت از کرم * مرا تا بارگاه تو رسم
و ارم از حبس این کون و فساد * می رسم یا وصل تو یا بم مراد
چاره کن این عاجز بچاره را * روزی بکشای جالت و انما
کون بر چاره ست و هیبت چاره نایی
تا که نکشاید خدایت روزی

کن تضرع با خدای مستعان * دست تو گیر در آجاکشان
ثله وزاری بکن با درد و سوز * روزها تاشب بشیها تا بروز

تا نرا ند مر ترا آن شبه پرد * می پذیرد مر ترا با خود پرد
تا بیابی دولت وصل و لقای * تا نمائی از خدای خود جدا
باش ای بچاره دایم چاره جو * تا رسی اندر بهشت و چاره جو
چشم را ای چاره جو در لامکان

هین بنده چون چشم کشته سوی جان

می فرستد حق ز شهر لامکان * رخت هستیها درین فانی مکان
هستی این هستیهاست از عدم * هستیها فانی عدم اندر قدم
جمله هستی از عدم دارد مدد * در عدم رو که بمائی تا ابد
از عدم هستی بیاید دمد * می نیاید باز میگردد عدم
در حقیقت نیست هستی را وجود * نیستی بود آنچه در هستی نمود

کارگاه صنع حق چون نیستیت

جز معطل در جهان هست کبیت

نیستی معنی و هستی صورت است * صورت از معنی نشان و انیست
جمله هستیها ز داد نیستیت * نیستی روین تو در هستی مرا نیست
بی نشانست این نشان و این صور * شد نشان آن نشان آمد بدر
معنی همچون بصورت شد عیان * عاشق معنی شو و صورت مدان
عاریه است در صورت این حسن و جمال * پس تو نیکوتر نکر چشمت بمال

چون زرائد و داست خویی در شیر

ورنه چون شد شا هد تو پیر خر

هست صورت آینه با حسن دوست * هر چه در صورت بینی جمله دوست
پس مشو تو عاشق نقش صور * که مصور شد مصور خوش نکر
این صور مرآت حسن لا یرال * اندرین آینه تابان آن جمال
چشم صورت بیند جز صور * چشم معنی بر کشا و در نکر
آین خوشی کلید معنی آن خوشست * آن خوشی کلید صورت آتش است

این همه عالم طلبکار خوشند

وز خوش تزویر اندر آتشند

آن بود خوش که ز هستی و آرهی * از حجاب آب و گل بیرون چهی

قطره جانرا نیالایی ز خاک * می رسائی اندران دریای پاک

هین بشو خود را ز اوصاف بشر * پاک شوزا لایش هر خیر و شر

ورنه در صورت نمی یابی خوشی * جز مکر رخت وجود آنجا کشتی

باش با خوی نیک و و با ادب * با وصال دوست اهل بیت طلب

من ندیدم در جهان جست و جو

هیچ اهل بیت به از خلق نیکو

خوی بد اندر طبیعت چون نشست * موجب دوری سرای لعنتست

هست پیداروی خوب و روی زشت * هست پنهان خوی خوب و خوی زشت

خویها پنهان اثرها اشکار * از اثرها خویها را اعتبار

کر چه هست اوصاف آدم بس پنهان * میکند احوال و اقوالش بیان

ایچه مکنو نیست در اسرار او * می توان دانست از گفتار او

ادمی مخفیست در زبانش

این زبان برده است بر درگاه جان

گر نبودی گفت و گوی این زبان * کس ندانستی خبر زان قلبم جان

کز مخفی جان زبان او را کلید * چون کشاید قفل جان کرد بدید

گر نبودی این زبان مفتاح جان * کس ندانستی ز جان نام و نشان

چونکه گفتار زبان بشنید گوش * سر جان از راه گوش آمد بهموش

سر جان از راه گوش آمد بدید * این شنیدن می رسید آخر بدید

گوش دلاست و چشم اهل وصال

چشم صاحب حال و گوش اصحاب قال

چون شنیدی از زبان شرح و بیان * فهم کردی هست در تو کنج جان

گر کشاید جان زبان کوید بیان * گوشت هم مفتاح کنج جان جان

بشنوی با گوش جان اسرار هو * بر تو ناید بر تو انوار هو

هم بچنان می رسی از راه جان * آن زمان یابی نشان از بی نشان

چون یقین شد ذات پاک ذوالجلال * در یقین منزل مکن روتا وصال

ز آتش از اهل بیت یقین شد از سخن

بخشکی جو در یقین منزل مکن

چون ترا آمد یقین از وصال یار * ای عیب در هجر چون داری قرار

با چنان حسن و جمال آن دلریا * خواندت از اطف با وصال و لقا

چون کند دعوت ترا از ذوالکرم * باش چالاک و بکن از سر قدم

صبر چون داری تو در هجران یار * عیب نقصانست عاشق را قرار

صبر عاشق کوزه مشوقش جداست * تو یقین دان بر تر بن عیهاست

هر کسی کر عیب خود بدیدی ز پیش

کی بدی فارغ وی از اصلاح خویش

عاشق از مشوق چون باشد جدا * در جدایی صبر عیب آمد و را

چونکه مشوقش بخواند با وصال * هست عاشق را اقرار اندم و بال

پس مکن تو هیچ اینجاشک و ریب * صبری معشوق عاشق راست عیب

می نداند عیب خود را هیچ کس * زان ندارد پای خود را هوس

عیب خود را می بیند احقان * مریع و می بیند عیب این وان

خافند این خلق از خودانی پدر

لا جرم گویند عیب همدگر

عیبهای خویش را اگر نگیری * عیبهای دیگران را نشمری

عیب خود بین و بکن از وی گذر * بجهد کن تا عیب تو کرد دهر

ادمی چون پاک گردد از عیوب * میشود مرآت علام الغیوب

از پنجس چون پاک شد جوی وجود * آب صافی شد روان از بحر جود

چون از آن در یار و استاب جو * بی دریغ و بی حدت ز آب جو

بر لب جوی بخل آب اتر بود

کوز جوی آب ناپیدا بود

انبیا و اولیا چون جویهاست * آبشان از بخر پاك كبرياست
عارفان پر کرده زان جویها سبوی * تشنگان را می رساند آب جوی
صورت عارف سبوی معینش آب * کر توی آتش بخواب از اشتاب
آب عارفان از سبوی عارفان * هین بنوشید ای گروه تشنگان
چون مراد تشنه آبست از سبوی * آب جوی قانع شود بانقش او
چند بازی عشق بانقش سبوی
بگذر از نقش سبوی آب جوی

کر سبوی آب صافی شد نهی * عشق بازی با سبوی شد ابله
رو سبوی خواه پر از آب صاف * چون بخوردی ز آب او کشتی عاق
کریا بی نوس سبوی پر ز آب * آب او شیر است با شیرین پیاب
هست صورت چون سبوی اندیشه آب * آب اندیشه چو شور است رویتان
هست صورتها مثال پیشها * می رود در پیشها اندیشهها
از يك اندیشه که آید در درون

صد جهان کرد یکدم سز نکون

هیچ حال نیست یکدم پیشها * کونکون آید رود اندیشهها
که پاك و شیر که آهوی ناف * بر حذر شو نیست این پیشه کذاب
پس عجب پیشه است نقش آدمی * اندرا و اندیشهها کرد همی
در مثل چون جوی باشد این جسد * فکرها چون آبها نو نورسد
هر دمی از عالم غیب آن خدا * می فرستد کونکون تدبیرها
افکن این تدبیر خود را پیش دوست

کر چه تدبیرت هم از تدبیر اوست

او فرستد هر زمان تدبیرها * از کان او جهد این تدبیرها
کر چه این تدبیرها آید از او * آن مدبر را تو هم از خویش چو

باش دایم بی ریادر کار حق * تا کشاید در دات اسرار حق
ای برادر متقی شو متقی * کردند در عهد اول تو شقی
از کد و رات هواها پاك باش * در ره دین چاك و چالاك باش

کرد نفس دزدکار او میج

هر چه آن بی کار حق هیچست هیچ

حق بماند هر چه باشد ماسوا * نیست باقی بی کان کرد فنا
عمر راضای مکن در کار باش * خواب غفلت را بپل بیدار باش
آینه دل را بجلا کن بعشق * از همه عالم تبراکن بعشق
از همه قید جهان می باش حر * دامن افشان از غبار خواب و خور
ز آب و گل شد جسم فانی را عدا * شد غدا ای روح انوار خدا

قوت اصلی بشر نور خداست

قوت حیوانی مرا و انا سزااست

بس چه کن تو قوت حیوانی بپل * قوت اصلی کن غدا جان و دل
جان و دل مرغان باغ لامکان * در قفس محبوس در گوشه دکان
طوطیان عالم قد سندهان * قند حکمت کن غداشان هر زمان
جان و دل را حکمت و عرفان خداست * آن خدا را عارفان چون کاسهاست
یار عارف کاسه شیر و شکر * کاسه زهر است یار بد کهر

دل زهریاری غدا بی میخورد

دل زهر علمی صفای می برد

ای برادر و العجب مرغت دل * چند روزی در قفس زین آب و گل
زین قفس آخر کن در واز او * تا فضایی لامکانی باز او
اندرین تن جان چو در یازرگاه * میکند باد اجل که رانبا
جسم ما کو یا که شد ابرسیاه * در پس او کشته پنهان جان چوماه
از پس کوه بدن آخر شتاب * جان براید کوست تابان آفتاب

مشرق خور شد جرخ فیر کون

آفتاب ما ز مشرقها برون

آفتاب ما ضیای لایزال * هست این خورشید عالمی زوال
جان کز و باشد حیات این بدن * شد بقایش تا بدن فانی شدن
جان انسانی که هست آن جان جان * سرمدی و جاودانی ماندان
ای که محبوسی تواند در حبس تن * جان باقی مطلب بر تن متن
بدن بکسل که لا ینفاس است آن * تا نمانی توز جان جاودان
بدن بشنو که تن بند قویست

کنه بیرون کن کثرت میل نویست

حظ تن کوهست انبسان قدر * چیست تا قانع شوی با این قدر
مانده محروم از لذات جان * قانعی بالذات دنیا همان
لذت شهوت نصیب جسم خالک * لذت وصلت سزای جان پاک
حظ شهوت خواب و خور قسم بدن * آرزوی جان رسیدن تا وطن
شوز شهوتها و لذتها بری * تا بشهر لامکانی ده بری
ترك شهوتها و لذتها سخاست
هر که در شهوت فرو شد بر نخاست

مانده در لذت دنیای دون * غافل از وصل نعم الماهدون
کثرت قانع لذت یک چند روز * از تماشای جمال جلای غرور
حظ حیوانی بهل کر آدمی * چشم جان بکشا و با خود آدمی
لذت دنیای فانی چون فناست * نقد عمر از خرج شد اینجا هاست
ظلمت قانیست این ملک جهان * نیست جز انوار باقی لامکان
این جهان نیست چون هستان شده
وان جهان هست پس پنهان شده

نور چشم حس نبیند جز صورت * چشم جا ترا حسن جانان در نظر
همان کجا افتاده از خود برون * صحبت خاص است بایار اندرون

چشم جان نکشادی از اندرون * چشم تن خود عکسها بیند برون
هر چه بیند چشم تن آن هست پوست * و آنچه بیند چشم جان خود هست پوست
چون بیاید نور حس را نور هو * پس بنور او بیند روی او
نور حق بر نور حس را کب شود
و انکهی جان سوی حق راغب شود

یا الهی تو بد * آن نور را * چشم حس ملبثت بر کشا
بر کشا یا نور پاکت چشم ما * هم بنور خود جرات و اتعا
جان ما پر کرده از اشتیاق * می رهان اوراق هجران و فراق
واستان ما را باطف خود ز ما * شکشان با کاش وصل و لقا
کرده ما را از عشقت بی قرار * ماشده در دام عشق تو شکار
ما شکاریم این چنین دایمی کراست
کوی جوکانیم جوکانی کجاست

یا الهی کرده ما را شکار * کن بما اسرار وحدت اشکار
وارهان ما را ز دام این جهان * در دل ما حب تو ماند همان
جان ما را زین جهان آزاد کن * یا تجلی جلال شاد کن
جسم ما را کرده جا ترا حجاب * هم ز ما بر روی ما کردی نقاب
ای برادر شد حجابت این خودی * تو ز خود محجوبی غافل از خودی

چون ز خود رستی همه برهان شدی
چون نگه بینده نیست شد سلطان شدی

نفس تو بینده ست سلطان است جان * جان زمرک او بماند جاودان
تا نمیرد نفس محبوس است جان * مرک او جا را حیات جاودان
کشتن این نفس دشوار است و سخت * او ستادی بایدت ای نیک بخت
چون گشتی او را که او هست ازدها * جز مکر از باری ظل خودا
او نمی میرد بشمشیر و سیان * جز ز خنجر پیران دین

شیخ فعالست بی آلت جو حق

بامریدان داده بی گفتن سبق

می کشد نفس ترا بی آلت او * کویت بی جرق و آب اسرار هو
هین پروا از خاک پایش سرمه کن * که پیا موزن ترا علم لدن
کر می از کیمیا اش زرشوی * ورتوسنک صهره تی کوهرشوی
او را از تو بکل فانی کند * پر تو انوار ربانی کند
از همه زشتی مبدل می شوی * کربدی ناقص ماکمل می شوی
ای خنک زشتی که خوبش شد حریف

وای کاروی که جفتش شد خریف

زشت اسیر شهوت و حرص و هوا * خوب پیر پیشوا و رهبر
کبت کلر و طالب وصل خدا * شد خریف آن شیخ کذاب و طغی
گر شوی همراه پیر راه دان * از بلای نفس خود پایی امان
ور شوی تو پیر و شیخ دروغ * می شوی کراه و مانعی بی فروغ
بس بکن تو شیخ و اصل پیشوا * تا نور کردی از نور خدا
آدمی چون نور کبر داز خدا

هست مسیحود ملائک زاجتیا

از خدا نوران زمان کیم دمرد * که بخاص حضرت حق میرسد
شیخ و اصل شمع جا ز اداد نور * شیخ ناقص چشم دل را کرد کور
شیخ و اصل باغ جا ز نازه کن * شیخ ناقص میکند از بیخ و بن
کرنو هستی زشت خو و بی ادب * نیست غم زومر شد کامل طلب
و بتو خوبی بد شوی از شیخ دور * ورتو زشتی به که باشی در حضور

بی ادب حاضر ز غائب خوشتر است

حلقه کرچه کثر بودنی بر دراست

می نماید آن کثریها که تراست * می کنند شیخ آن کثریهای نور است
تو زمینی مرشد کامل بهار * چون رسی با او تو کردی سبز زار

مردنی نوهست عیننی زمان * زنده کردی از دَمش توجا و دان
کرچه فرما بد ز قوت تن فطام * میدهد قوه مدام و مستدام
برک بی برکی کند اویت غذا * جان تو باقی بماند با خدا
برک بی برکی ترا چون برک شد

جان باقی یافتی و مرک شد

کرتو دوری زین چنین هادی عین * تو بشیطان لعین با شی قرین
میکنند بادام این دنیا ی دون * او را صید و شوی او را زبون
میکشاند با هو او ارزو * تو شوی منقاد امر آن عدو
نفس خر را میکشد در سبزه زار * پرورد آخر بدرد کرک دار
کار تو تن پروری کشته مدام * بخوری از خرص مر دارو خرام

حشر بر خرص و خس مر دار خوار

صورت خوئی بود روز شمار

همچو خوکی از شقا و از ضلال * می خوری پراز خرام و از خلال
روزها تاشب خورش چون کاو و خر * می فتی در خواب شبها تا سحر
بس تو بکش چشم و نیکر حال چیست * درچه کاری همرهت دز راه کبت
هین بر و تو در پی ابدال حق * زو بخوان از درس عشق حق سبق
کا و تن رازود قربان کن بعشق * سرچو کو در پیش چو کان کن بعشق

چونکه کشته گردد این جسم کران

زنده گردد هستی اسرار دان

کو بداند مو عو اسرار حق * پر شود از تابش انوار حق
ماندی مخروم ازین ذوق و صفا * این چنین لذات را کردی رها
بار یا ضمت صبر کن یک چند روز * همچو شمع از آتش عشقش بهروز
با هو او ارزو کم باش بار * تا بمانی با وصالش پایدار
کن عبادت اندرین دار فنا * تا شوی سلطان اقلیم بقا

شاه آن دان گوزشاهی فارغیت

بنی فقه و خورشید نورش باز غیبت

خود بجه باشد شاهی دنیای دون * که شود از مرگ آخر سر نگوین
چون شوی غره توای شاه جهان * که تو کردی آخر این شاهی جهان
تو کنی آخر ازین فانی گذر * ماند اینجا این خزینه سیم و زر
خود خزینه در درون تو نهان * رو بچسویا فی عباد او بجان
کنج اسرار خدا در ذات تست * کر ز هستی و راهی هستی درست
مخزن آن دارد که مخزن ذات اوست
هستی او دارد که یا هستی عدوست

ذات مراد مخزن کنج خداست * جان ایشان شاه اقلیم عباس
شاهی شاه جهان در خاک کدان * او یا شاهان ملک لامکان
شاهی ایشان بماند جا و دان * نیست فانی همچو شاهی جهان
اولیا در بزم خاص ذو الجلال * سر خوشانند از می پاک و حلال
گشته ایشان اسرار غیب * اندر ایشان تافته آله ارغیب
بندگان خاص علام الغیوب

در جهان جان جو اسیر القاب

از ورای کفر و دین صلح و جنگ * سایران در عالم بی بو و رنگ
اهل تن در عالم کون و فساد * با حیات جسم فانی گشته شاد
همچو حیوان بخورد دائم زحاک * ماند محروم از غذای جان پاک
جرب و شیرین میدهد تن را مدام * گشته نفس کافر خود را غلام
این جهان تن بشد او را حجاب * زان جهان هرگز ندیده قبح باب
این جهان تن غلط انداز شد

جز مر از اکور شهوت باز شد

این تن خواهد شدن آخر سقط * ترک او کن تا بختی در غلط
تن کند کراحت از راه سداد * پیشخوا کن راه دان او سداد

پیروی کن ره ز تو استاد را * از غلط و ترک هر یابی رها
چون بودت راه پیراه دان * در پی او و بره تنها مران
تو مگو که یافتیم من راه راست * کشتم استاد فضل او برهن چراست
نخس شاگردی که با استاد خویش

همسری آغاز د وابد پیش

ای سزک ارا که باشد حق شناس * میکند کفران نعمت ناسپاس
هر که آموزد ترا علم و هنر * تو بنده برخاک پایش دود سراسر
چون که علم آموختی استادی * ذو قنون و فاضل و دانا نشدی
چند کن حکمت بیاموز از حکیم * رو بشو و جو یای حضری چون کلیم
بگذر از بحث و جدال و قیل قال * شو ندیم درد و سوز و وجد و حال
چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز

سوز خواهم سوز با آن سوز ساز

عقل خواهد که بیاموزد قنون * عشق خواهد سوزش و شوق و جنون
عقل خواهد نام ناموش و وفار * عشق خواهد عاشق را تار و مار
عاقلان در شهرت نام و نشان * عاشقستان بالاتر از کون و مکان
عاقلان در بند مجد و سال و جاه * عاشقان مستان سغراق آله
هل فو عقل و بر مراد عشق باش * بر دودیده عقل خود درو خاک باش
آتش از عشق در جان برافروز

سر بسر فکر و عبارت را بسوز

باش مالا مال از عشق خدا * تا نکند در تو عقل و فکر هتا
باش اندر راه عشقش پاکباز * همچو شمع ز آتش او نمیکسدان
شمع خود را کن فدای ناراو * تا نمسند در تو جز انوار رهو
خامی و نا بختی ای سز دجند * هین بسوز از آتش او چون سپند
فرض عین است سوختن در دین عشق * چیست جز عاشق کشی آیین عشق

ملت عشق از همه دینها جداست

ماشقا ترا مذهب و ملت بخداست

مذهب و ملت که مافل راست آن * تا بهر عشق شد رهبر همان
چون بهر عشق مافل میرسد * عقل اینجا محو گشت و نابدید
او کجسا اینجا و یار هیر کجسا * کاندرا اینجا نیست کس الا خدا
یا الهی جان ما اینجا رسان * که شود فواص بحر عشق جان
باز جا را کنده شد ابدان ما * ماند اندر جس تن این جان ما
کنده تن را ز پای جان بکن

تا کند جولان بگرد از چمن

گر رهد از قید تن این باز جان * باز گردد تا قضای لامکان
کی شکاید بند پای باز جان * جز مکر از دست پیراه دان
سخت بند است بند تن می دان یقین * هست محکمتر بند آهنین
کر چه زاهد محکمست این بندشوم * دست پیران میکند نرمش چوموم
هر که باشد اولیا او را بناس * در حقیقت شد پناه او آله
هر که خواهد همنشین با خدا

گوشه بند در حضور اولیا

ای اخی چون اولیا را یافتی * تو یقین میدان خدا را یافتی
گر تو خواهی گشت واصل با خدا * خصلت خود کن خصال اولیا
هر که یکدم شد قرین آن کرام * او شود اندر جهان مرد تمام
صحبت مرد خدا مردت کند * صحبت هر ناسر اسر دت کند
طالب مردان حق شور و زو شب * عاقبت مطلوب کردی زین طلب
سایه شاهان طلب هر دم شتاب

تا شوی زان سایه خوشتر از آفتاب

سایه شاهان ترا چون شد پناه * میشوی تا بان را نوار آله
باش دائم طالب مردان حق * تا پیاپی وصلت رب الفلق

در طلب کاهل مشو خالاک باش * نکته دان و زیرک باش
دایما با نفس و شیطان کن جهاد * از مرادات جهان شوی مراد
شو قرین محنت و رنج و الم * شو ندیم و افغان درد و غم
همره غم باش و با وحشت بساز

میطلب در مرگ خود عمر د راز

گر شوی در راه حق محو و فنا * میکنی عیشی مخلد در بقا
رو بکن این هستی فانی تلف * هستی باقی پیاپی در خلف
هستی خود را بکن زیر و زیر * هستی فانی بده باقی بخر
این تجارت را نمی داند خرد * که فرو شد فانی و باقی خرد
عشق میداند چنین بازار را * غافلست عقل و خرد زین سودها
زین خرد جاهل همی باید شدن
دست در دیوانگی باید زدن

نیست چاره بهتر از دیوانگی * میکشاید صدد را ن دیوانگی
گر نه تن دیوانه مرد مافل * زین حقایق کو دنی و جاهلی
کی شناسد اهل عقل این رازها * روشنیست ان عاشق دیوانه را
کار عقل اینست بس کاندرا جهان * باز داند سود را اواز زیان
هر چه از اسود داند مافلان * عاشقا ترا سود ایشان شد زیان

هر چه بینی سود خود زان می گریز

زهر نوش و آب حیوان را بریز

زهر از عشق خدا در دو بلا * آب حیوان نفس را ذوق و صفا
اخر این ذوق و صفا زدن شود * تا ابد در دو بلا درمان شود
پس چرا درد و بلا را عاشقان * دوست را رند از جان و جهان
گر تو مرد عاشقی دیوانه شو * در ره درد و بلا مر دانه شو
هین مشو ایمن بکن خوف از خدا * چاک کن نو پرده فی ناموس را

ایمنی بگذار و جای خوف باش

بگذر از ناموس رسوایش و فاش

ایمنی از خوف بایی هوش دار * فخر خواهی بگذر از ناموس و عار
خوف کن از حق ز خود بپزار شو * عاشق رسوا شو و بی عار شو
کی شوی از خود پرو پیری طلب * چون تو اعمای عصا گیری طلب
بی عصا کش کی بیاد راه کور * از عصا کش خود مباد از کور دور
شیخ نباید تراراه رشد * همت او دیو نفست را کشد
هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر

دامن آن نفس کش را سخت گیر

چون بگیری دامن آن شیخ سخت * میشود از همت او یک بخت
پیر جو تو در طریق مولوی * کوست ساقی از شراب مثنوی
زان شراب میکند مست خراب * زین طریق حق طلب کن قحط باب
شکر بزدان را که مست آن میم * زین طریق عشق بیکانه نه بیم
در طریق مولوی دیوانه ایم * سرخوش و سرمست ازین بخت نه ایم
ما اگر قلاش اگر دیوانه ایم

مست آن ساقی وان پیمانه ایم

ترش و شیرین رسته نیم از باغ عشق * در دل ماهست درد و داغ عشق
عاشق دیوانه و شوریده ایم * زین طریق عشق از آن بگریه ایم
عاشقان را خوشتراید این طریق * جله جانبداران عشقند این فریق
سرفرازانند در عشق خدا * فارغند از زرق و تقلید و ریا
بند کان حضرت سلطان حق * خسروانند و همه شاهان عشق

صفع شاهان خور مخور شهد خسان

تا کسی کردی را قبال کسان

هین بیا این عاشقان را بار شو * از خسان مدعی بپزار شو
گر شوی تو بنده سلطان عشق * می رایی کوی از میدان عشق

عاقلی رو دور شو با ما عیسا * عاشقی عیبی بیاضد مر عیسا
عاقلی از عاشقان بیکانه می * عاشقی با عاشقان همخانه می
عاشقان هستند خاصان کرام * عاقلان هستند خامان عوام

طاعت مامه حجاب خاصکان

وصلت مامه حجاب خاصدان

طاعت مامه بتقلید و ریا * آن کناهست پیش خاصان خدا
وصلت مامه نه با عشق و ولاست * آن حجاب خاص درگاه خداست
نزد معبود آن عبادات عوام * کی بود همچون عبادات کرام
طاعت مامه بجهل و غفلتست * طاعت خاصان عیان و رویتست
ذکر و تسبیح ارنه با جان و دلاست * لفظ بی معنیست آن بس نازلست

لفظ کا بدی دل و جان در زیان

همچو سبزه تون بودای دوستان

میکند تقریر حب و اشتیاق * بازبان و در دلیش نقض و نفاق
در زبان بادوستی میثاق و عهد * در دلیش بدوشمن سعی است و جهد
بس از آن رو بست آن میثاق است * در زبانست نیست اندر دل درست
ور بود بر راستی میثاق و عهد * در وفا آن هست همچون شیر و شهد
بس مجاوز احقان هرگز وفا * کر و قاجویی بجز اهل صفا

نقض میثاق و عهد دوزخ است

حفظ ایمان و وفا کار نیک است

گر کنی تو حفظ ایمان و وفا * پس تو خواهی دید الطاف خدا
پر خدا میثاق بستن در امت * حفظ می باید بدنی باید شکست
گر تو مشتاقی بدیدار خدا * بس مشو تو مست عهد و بی وفا
عهد را با جان و دل مکین بیکاه * تا ز تو را صی شود آن پادشاه
در رضای دوست مر دانه بکوش * همچو دیک از نش عشقش بخوش

کرم باش ای سرد تا کرمی رسد

با درشتی ساز تا کرمی رسد

یا جهاد و بار یا صفت روز و شب * چایک و عمر دانه شو اندر طلب
یا ریاضت صافی و یا اوده شو * مقبل و شایسته و بستموده شو
در عمل با جان و دل مشغول شو * جهد کن در حضرتش مقبول شو
خوبش را از جگر هستی پاک شو * عزم در کاهش بکن باشته رو
جست و جو کن عیب خود را و عیوب * جهد کن خود را از هر عیبی بشو
ای خنک جانی که عیب خوبش دید

هر که عیبی گفت آن بر خود خرید

از همه آوده کیها ساده شو * با وصال حضرتش آماده شو
چون نداری با وصالش اشتیاق * مانده در محبس هجر و فراق
در جدایی چون کنی صبر و قرار * نیست در تو ارزوی وصل یار
از تماشای چنان حسن و جمال * مانده اندر چه کاری چیست حال
سخت ابد ترک این دار فنا * سخت ناید ترک دیدار خدا
ای که صبرت نیست از دنیای دون

صبر چون داری ز نعم الماهدون

کمتر است از یک کاهی این جهان * نیست چیزی پیش چشم عاشقان
در حقیقت این جهان هیچست هیچ * دام شیطانت رو این را هیچ
هین که بالاتر پیر همچون هما * تانیفتی اندرین دام بلا
پر کشا پرواز کن ای باز جان * کن شکار اندر فضای لامکان
فکرت و اندیشه دار فنا * کن زها شو طالب وصل خدا
هر چه اندیشی پذیرای فناست

آنکه در اندیشه ناید آن خداست

چونکه در اندیشه ناید آن خدا * شو برون از فکر و اندیشهها
زاینه دل کرد اندیشه ربوبه * تا بجلا کرد دو صافی و خوب

نادران آینه بینی زوی دوست * که دو عالم جله از ایجاد او ست
اهل دل بپشت در مرآت دل * بر تو انوار آن شمع جگر کل
شاه باقی در دل اهل دلست * بی نشان را دل مقام و منزلست
ابلهان تعظیم می کنند

یا جفای اهل دل جلد می کنند

بهر امر شاه معجزه معجزه گاه * در دل اهل داست منزل شاه
معجزه از بهر عبادت خانه * دل شده معبود را کاشانه
پس بجو تو در دل اهل دلان * آنکه بیرونست از کون و مکان
تو ممکن فکر از جهان آب و گل * فکر کن تا چیست آن صحرای دل
باطلست فکری که باشد در جهان * زان جهانست فکر و ذکر مارفان

فکر آن باشد که بکشا بد زهی

راه آن باشد که پیش آید شهی

فکر این عالم جوان عالم فناست * فکر آن عالم بقا اندر بقاست
احق را فکر در دنیا است بس * اندرین فانیست ایشان هوس
فکر ایشان هست احوال جهان * این جهانست مطلب ایشان همان
علم آموزند بهر مال و جاه * فی ز بهر آنکه بکشا بند راه
بهر آن کوشند با علم و هنر * که فروشد این خسان با سیم و زر
علم تقلیدی بود بهر فروخت

چون بیاید مشتری خوش بفریخت

علم خود را تو بجوی مشتری * تا فروشی نعمت دنیا خری
کفر فروشی علم را باری بیای * با خدا بفروش الله اشتری
چند میکوشی که باشی ذوقنون * چون که باشی آخر از لا یعلمون
علم قشر و مغز و عشق خداست * کرئه عاشق همه علامت هیاست
لفظ بمعنیست علم احق بان * علمشان جسم است کار نیست جان

هر که در وی لقمه شد نور جلال

هر چه خواهد تا خورد او را حلال

هر خدایی که خورد مرد خدا * نور حق گردد در وی شک خدا

او چون نور است آن غذا خود او شود * هر چه در نیکورود نیکو شود

مرد حق را تا نکویی تو بشر * او مبدل گشته است نیکو نکر

جمله اخلاقش شد اخلاق خدا * پاک شد ز لایش حرص و هوا

شد دلش واسع ز احسان خدا * شد کشاده دست او اندر سخا

دلفرا خان را بود دستت فراح

چشم کور را ترا عثار و سنکلاح

اهل دنیا از خدا گشته است دور * زان خسیس و ناکس است و چشم کور

دایما در سنکلاح بر خطر * پای او لغزدند بر سنگ سر

چون دلت نیکست از جهل و عما * کی کشاید دست تو اندر سخا

شد دلت حالی ز حب ذوالجلال * ارزوی تو همان ملکست و مال

از سلیمان ماندی * هجور و دور * بهر دانه چند کردی * همچو مور

نوجو موری بهر دانه میروی

هین سلیمان جوچه می باشی غوی

دانه این دنیای دوزخی وفاست * از سلیمان هم مرادان ذوالعطاست

تویدین پوسیده دانه قانعی * غافل از حسن و جمال صانعی

چندای نادان ازین حرص و هوا * چند باشی غافل از وصل و لقّا

هین بخویش آطالب دیدار شو * زین جهان بی وفا نیز آرزو

از هدم او ساخت این اسباب را * از سبب بگذر بجو و هباب را

آنکه بیند او مسبب را عیان

کی نهد دل بر سببهای جهان

نیست این اسباب دنیا بر قرار * رومسبب را طالب کن هوش دار

چون بدانستی کز و شد این سبب * رو بکن با جان و دل او را طلب

طالب او میشود مطاوب او * شد محب او یقین محبوب او

بلکه بردارد دویی با از میان * تو شوی محو و بماند او همان

شد مبدل دردتو با صاف او * جمله اوصاف تو شد اوصاف او

چونکه موصوفی با اوصاف جلیل

زانش امراض بگذر چون خلیل

چونکه اوصاف تو شد اوصاف او * ذات تو شد مضاعف در ذات او

چون کشایم من سرانبان راز * نیست دستوری که باشد پرده باز

شاهدی تو بردهان قفل بنه * و امکان در را که سرمستور به

عارفان کرچه که مبدانند راز * کی کنند از سر محقق پرده باز

از سخنان آن رازها مستور به * آن مکشازین شکرها دور به

کوش انکس کوشد اسرار جلال

کو چو سوسن صد زبان افتاد لال

را ز سلطای زانی کوید و زیر * بلکه دارد در دل و در جان سیر

ور بگوید با چشم اسرار شهاب * میکند به چشم او رازین کنه

رزین سبب اسرار حق را عارفان * میکند از فهم تا اهلان نهان

نیست لایق عاشقان این جهان * که همی فهمند راز عاشقان

این جهان و عاشقانش بی عفا * اهل آن عالم مبرا از فنا

این جهان و عاشقانش منقطع

اهل آن عالم محلد مجتمع

این جهان و اهل این قانی شود * آن جهان و اهل آن ماند ابد

اهل این عالم چو هستند این چنین * سر حق گفتن ایشان شد عین

کر بگوئی راز را با این حسان * خود نمی فهمند کرد ضایع آن

کوش شاعر ارجب بمال و سیم و زر * از طمع ز اسرار حق کرده است کر

کوش ایشان چشم ایشان از طمع * کرو کورست و بداندشان طبع

کوش را بندد طمع از استماع
چشم را بندد غرض از اطلاع
از طمعها و غرضها پاک شو * آنچه من گویم بگوش جان شو
گوش سر بکش و بشنور ازها * نیست در خور گوش سر این راز را
ای برادر گوش سر گوش خراست * زین سبب زانرا ربانی کراست
گرتو خواهی بشنوی راز نهان * بنده غفلت بر آراز گوش جان
بنده تقوی بگوش سر فشار * کرکن او را از دروغ و افشاز
کوش سر بر بند از هزل و دروغ

نابینای شهر جان آریا فروغ

جان ما را از کرم ای مستعان * کن هدایت میکشان تا شهر جان
این جهان بی وفای بر حیل * می فرید مان بکر و باد غل
گر شکری دست ما با لطف وجود * می برد ما را بخود دبو خود
می کشد ما را عدو از مکرها * نفع زنجو منک عونا رینا
بحق روح برضیای مصطفی * تو بگردان ای خدا شود القضا
چون قضا آید شود ننگ این جهان

وز قضا خلواش و در هیچ دهان

ای پندارنده هر دو جهان * از قضای بد تو ما را وارها
گر بپشتی ای خدا شود القضا * قاذری که محو کردانی و را
ما جو آوی پیش جو کانت شما * نویس ما را بیدان ر ضا
گر قضا را تو نکردانی یقین * نیست ما را غیر تو یارب معین
ما سوا پیش قضایت ای قیام * ما جزان چون کرد پیش بند باد
گر شود زرات عالم حبله بیج

با قضای آسمان همچند هیچ

از قضای حق زحق یابی امان * پس بگو فریاد رس ای مستعان
یا فغان و ناله و سوز و گداز * کن نیازی با خدای بی نیاز

شو با مر حق بچنان ولد مطیع * تا بشیر لطف او باشی ر ضیع
جهد کن خود را تو بشکن ادر فضا * بار یا ضتها بکش رنج و عنا
در غم او اشک بار ز دیده ها * در غم او هست پس امیدها
شاد از غم شو که غم دایم نفاست
آندرین ره سوی پستی ارتقا است

گرتو نمکینی یقین خرم شوی * گرتو پست افتاده بالا روی
هر چه بینی اندرین فانی جهان * اندران عالم بینی پستی عکس آن
هر چه اینجا شاد نیست اینجا است غم * هر چه اینجا خوش است اینجا عالم
عالم صورت دهی می دان خراب * عالم معنیست شهر بی حساب
آبلهست آن که درین ده شده مقیم * می نخواهد سیران شهر عظیم
ده مروده مرد را احق کند

عقل رابی نوری رونق کند

شیخ صورت را تو همچون ده شناس * شیخ معنی هست شهر بی قیاس
احقست انکو شود درده مقیم * می نخواهد شهر معمور و عظیم
صورت شیخی بسازد بک دفا * تاج و خرقه باردا و با عصا
احق او را دران صورت چو دید * دست او گیرد شود او را مرید
توز صورت بگذر و معنی بخواه * چونکه معنی نیست صورت شد با

چون که صورت بگذرید ای دوستان

چون که صورت بگذرید ای دوستان

چشم صورت جز بسورت ننکرد * چشم معنی بر کشا ای با خرد
صورتست دنیا و معنی آخرت * رفت صورت ماند معنی عاقبت
عالم صورت نمائند پایدار * هیچ کنی را نیست در صورت قرار
عالم معنیست باقی و ابد * محافل انست که در اینجا بگردد
تو حریمی بر خیالات فضا * عاقبت محروم مانی ای قضا

هر خریص هست محروم ای پسر
چون حر بسان تک مر آو هسته تر
از خریصی اندرین کون و فساد * بر متاع فانی نکستی تو شاید
همد لانت همچو تونادان و کور * کاربان شد دانه چینی همچو مور
همدمت چون تو خریص کور دل * هم تو و هم همدمت آخر حیل
نو نکستی یار یک مرد خدا * محرمت چون تو لود بی نوا
همدمت را وصفهای ناسزا * پر شده چون لانه زنبورها
رو بهایا شد که دیوان چون مکس

بر سرش بنشسته باشد چون حرس

ای پسر تواز چنین یاری ببر * همدمی چو عارف دانا و حذر
تا ترا و همچو خود دانا کند * وارهاند از عجبی پنا کند
همدم نادان تر انا دان کند * همدم محسن ترا احسان کند
جز بلیکان نمودی همدم مباحش * تو بجز عارف دی محرم میباش
بس خلاف مادتست میدان یقین * یارنی نادان و بد بخت مبین
هر چه بر مردم بلا و شدتست

این یقین دان کن خلاف مادتست

شد خلاف مادت و امر بعید * که کس ناجنس یاری گزید
از درخت پند کی چینی عمر * ازنی خالی تو کی خالی شکر
ای برادر یار بد چون بهمن است * خطنش بی برک و عریان کردند
یار نیکو هست ما نند بهار * چون رمی یا او شوی پر برک و بار
پس برو دانیای پر نوری طلب * خدمت او کن با کرم و ادب
بنده یک مرد در روشن دل شوی

به که برفرق سر شاهان روی

می شوی روشن دل از روشن دلی * کر شوی شاه جهان بی حاصلی
کر شوی در خدمت روشن دلان * روشنی بایی که ناید در پستان

همچو ایشان میکشایی چشم جان * تا جلال بی نشان بینی عیان
همچو ایشان بر هوا غالب شوی * همچو ایشان با خدا طالب شوی
با کرزه طالبان همراہ باش * با دل و جان طالب الله باش
گفت حق کر فاسق و اهل صنم

چون مرا خوانی اجابتها کنم

چون چنین گوید ز اطفان پادشاه * چون نشانی و نکوبی کای آله
کن مرا ازاد از دام جهات * زو ترم بنما جلال جانفزا
مبطلب وصل و لقای آن نکار * با این و کریمه های زار زار
دوست دارد دوست و زار را * ناله وزاری خوش آید بار را
ای پسر یاد دردهایابی دوا * هست راحتها قرن رنجها
در نه دریا کمر با سنگهاست

فخرها اندر میان تنگهاست

در محاسن اهل دل با جا هلان * رسته کل باخارها در گلستان
در جماع کشته صف صف خاص و عام * افتدا کرده همه با یک امام
در عبادتشان ولی بس فرقههاست * یا صوابست اندر او یا خود خطاست
ایستاده جله اندر یک نماز * با تفاوت در درون صدق و نیاز
در مرتب برتر این خلق جمعان * یک ز یک چون پایهای زردبان
دست شد بالای دست این تا کجا

تایید دان که الیه التسمی

یک ز یک بالاتر است خلق جهان * در هنرها تا خدای مستعان
هر یکی داداده حق یک کون طلب * هر یکی را ساخته یک کون سبب
خلق عالم جمله تا با از الف * هم بصورت هم بمعنی مختلف
هر یکی دارد یک کون ارزو * ارزوی بد بد و نیکو نیکو
هر یکی در ارزوی می شافت * عاقبت مطلوب خود هر یک یافت

بد نشانی که کرکران و کرشتا بنده بودی *
 این که چو بنده است باینده بودی *
 میده حق بنده را اول طلب * باز بروی طلب سبب
 هم طلب زوهم سبب زوهم عطا * جمله زو اندر میان همجیم ما
 ای خنک انرا که اندر چست وجو * میکند خود را خدا مطلوب او
 تو بین خود را اگر میلست هست * جذبه آن ذوالکرم داده است دست
 ای برادر تو بهر حالی که باش * ارزو میکنی جلال جلال غراش
 لک ولو که و خفته شکل و بی ادب
 سوی او می غیث او را می طلب
 نیست او ناظر یا فعال و صفات * شد نظر او را همان در عشق ذات
 چونکه دزدل عشق نمی بر فروخت * هستی ظلماتیت جمله بسوخت
 هر کرا عشقت معشوقست او * فعل و وصفش هر چه باشد باش کو
 هر دلی را که خدا آن عشق داد * اندر و اسرار غیبی بر کشاد
 کر چه در خست است هست از خست برون * دوقهای معنوی در اندرون
 چون ز خست برون نباید آدمی
 باشد از تصویر غیبی اعجمی
 هست از خستها برون آن دوقها * بلکه تصویران غیبت از خدا
 و ز عشق حق دل باشد نهی * ذوق محسوسات زادر دل نهی
 نیست در دل مر ترا الا هوا * آن هوا را بلیس را نی خدا
 ارزویت جز هوای نفس نیست * حاکم دل نفس کبر کشتیست
 چون بیاید آت و قدرت یقین * میشود بد نز شیطانی لعین
 نفس از درهاست او کی مرده است
 انغم بی آلتی افسرده است
 چونیکه نیست رانگشتی ای دنی * نیستی تو مر د کیم ترا زنی
 چونیکه هستی تابع نفس ظلوم * جاهلی کر خوانده استی بس علوم

چه تفاوت عالمی با زاهدی * چون نکردی خویش را با حق فدی
 زهد تو هم از برای نفس توست * ارزوی علم هم از نفس رست
 بس پس افتی تو بدان علم و هنر * در معانی کر چه پیشی در صو
 هر که کاملتر بودا و در هنر
 او یعنی پس بضورت باشد

عاشق را علم را با نیست علم * نی همان زین صورت فانیست علم
 علمش از عشق حق بار و ثمر * چون چنان و پیدنی حالی شجر
 چون نتیجه علم شد عز جهان * پیش عز عاشقان همجست آن
 شد نتیجه علم عاشق وصل دوست * در دو عالم خود همان مقصوداوست
 عاشقان در لا مکان کرده مکان * چست برون از جهات و از زمان
 لا مکانی که در و نور خداست

ماضی و مستقبل و حال از کجاست

ماضی و مستقبل و حال فنا * بی زمان و لا مکان ملک بقا
 شد کفی از وجو بحر بی نشان * جمله هستی کر مکان است کر زمان
 عاشقان امواج آن دریای پاک * جسمشان از کف که هست ان مشت خاله
 چشم دل را بر کشایداریش * محرم این بوالعجب اسرار باش
 کر بحسب دق چو شد بیدار دل * میشود از غیب بر اندوار دل
 انکه دل بیدار دارد چشم سر

کر بحسب بر کشاید صد بصر

چونکه شد بیدار دل کرده میان * کز مخفی کوست اندر دل نهان
 جمله هستیها که در آب و گلست * عکس هستیهاست که اندر دل است
 هست دل بحر محیطی کران * می نکیند هیچ در شرح و بیان
 ای بر دربی نهایت عالمی * هست پنهان در وجود آدمی
 هر چه خواهی کر بد است و کر نکو * هست دزد هستی تراز خود چو

موسی و فرعون در هستی نیست

باید این دو خصم را از خویش جست

نفس فرعون لعین موسیست جان * این دو خصم اندر وجود تو نهان

بلکه شیطان لعین و جبرئیل * اجد و بوجمل و ممرود و خلیل

در وجود تست جله خیر و شر * تو ز خود هستی و لکن بی خیر

صورتت معیت را کشته حجاب * صورتت ابراست و معنی آفتاب

گرفت خواهی دید خود را زین جواس * شورون بی خود شو و خود را شایس

هوش را بگذار و آنکه هوش دار

کوش را بر بند و آنکه کوش دار

کوش و هوش شد حجاب کوش و هوش * جهد کن ناپرد برداری بکوش

کوش سر را چند بنداری تو کوش * هوش چون از حق ننوشد نیست هوش

کوش و هوش معنوی خواه از خدا * ناشوی با باطن خود آشنا

در عبادت کوش با صدق و صفا * کن وفا مر دانه در عهد خیدا

بند را خوشتر جفا باشد بندی * در رضای خواجهاش افکنده کنی

جز حضوع و بندگی واضطرار

اندرین حضرت ندارد اعتبار

نومیربانی نیباز و کار سباز * جز خواری نیستی صبر و نیاز

باش دایم با حضوع و با خشوع * در قیام و در سجود و در رکوع

هر چه بینی در جهان از داد اوست * جله موجودات از ایجاد اوست

هر چه بینی قدرتش را فکر کن * ذکر کن معبود را و شکر کن

ز تو مصنوعش چرا قانع شوی * خوشتر آنکه عاشق صلیع شوی

عاشق صلیع خدا بافر بود

عاشق مصنوع او کافر بود

صانع باقیست معشوق اند * نیست از مصنوع فانی ات مدد

بگذر از مصنوع صانع را بخواه * چون بجوی بدیش بی اشتیاء

معینها کن ذره علم و عمل * تاییابی وصل آن شاه اجل

اولا علم و عمل مطلوب تست * که وسیله وصلت محبوب تست

چون بیابی وصلت محبوب را * احتیاجی نیست مطلوب را

چون بمطلوبت رسیدی ای ملیح

شد طلبکاری علم اکنون قبیح

چون رسیدت دوات وصل و لقا * پس نمائند حاجت دلال را

اول این الوقت بودی در طلب * صوفی بودی بتقوی و ادب

چون شدی صافی تو در بحر وصال * ماند وقت ایجاد بکر کون کشت حال

ماضی و مستقبل حال آن زمان * کشت حالی که نباید در بیان

کی شناسد اهل تن این حال را * روشنت این عاشق ابدال را

صوفی این الوقت باشد در منان

لیک صافی فارغست از وقت حال

هین بیا تو طالب آن حال باش * موای شو عاشق ابدال باش

گرا زین حال آکهی خواهی یا * شاهدی عاشق شوریده را

گر شوی ای یار صادق یار من * میشوی واقف برین اسرار من

من طلب کارم بدین حال عجب * بل دران حالم درین سعی و طلب

من طلبکار وصال دلبرم * بل زجمله طالبان طالبم

هر گز اینی طلبکار ای پسر

بار او شو پیش او انداز سر

گرتو ما را همدم و همراه شوی * تو بقیان دان که ز خود کمره شوی

راه ما خود کمره ای از راهم است * راه ما جایی رود کایا خداست

لیک این راه دانشمند نیست * جز ره بی خویش و بی پیوند نیست

همراه ما همچو مادیوانه است * از خود و از ما سوا بیکانه است

کرچه خواریم و حقیر و پایمال * همت ما هست عالی از چنان

منکر آنکه تو حقیری یا ضعیف

بنکر اندر همت خودای شریف

همت عالی بود عشاق را * کرنیاشد صوفی زراق را
که بگرداورد و تقوی را شعار * بهر عز و اعتبار و اشتهار
عزت و نعمت پیش عاشقان * هست بس چیز حقیر و مستهان
جیست تقوی بی خودی و عاشقیست * در ره دین محمد صادقیست
دست بستن از هوا و آرزو * تا کشاید دست عقل از لطف هو
چونکه تقوی بست دو دست هوا

حق کشاید هر دو دست عقل را

مر حبا ای شاهدی شوخ ما * عاشق مستی چها کوبی چها
درها آری برون از بحر عشق * میکشی کالای راز از شهر عشق
میکشی از آتش خانه مشوی * گونه گونه لوت و بوت و معنوی
این سماط است بی دریغ از خاص و عام * اندرین جا هست هر کس را طعام
هر که آید از غنا و از کدا * مقسم باشد ز بهمانی ما
ناطق کامل که خوانی باشی بود
خوانش بر هر گونه آشی بود

هین بیا افطار کن این آشها * کریمه روح داری اشتهها
این غذاها هست قوه جان و دل * نفس و تن را شد غذا از آب و گل
هر کس را میل و رغبت اشتهها * هست با قوتی که شد او را سزا
آدمی را میل و رغبت شد مهار * شد کشنده این مهار آن کرد کار
این مهارت میکشد از خدا * که میسر کرده است اول ترا
میل و رغبت کان زمام اد نیست

جنبش آن رام امر آن غنیست

یا آلهی از میان بردار * این مهار ما مکش الا بخود
تو بکش ما را از لطف ای خدا * اندران مجلس که هستند اولیا

ای دل دیوانه من چوش کن * باده از سغراق عشقش نوش کن
از شراب صافی بزم خدا * کاسها کن نوش فی بل طاسها
هین منه از دست جام این شراب * تا نباشی بی خود و مست و خراب
همچو مستقی کز آبش سیر نیست
بر هر آنجه یافتی یا الله نیست

چون ز عشقش نوش کردی یک دو جام * جهد کن تا عیش تو گردد مدام
هیچ پایانی ندارد راه عشق * هست بس بی خد و غایت چاه عشق
هر مقامی که رسی پیش است راه * هر مراتبی که بدی پیش است چاه
دایما قطع مازل کن بعشق * قربت معشوق حاصل کن بعشق
هین بیا ای ره روراه خدا * تو مکن یکدم قرار ی هیچ جا
بی نهایت حضرت است این بارگاه

صدر را بگذار صدرت را

چه نشینی دورمانی راه رو * پیشتر رو طالب الله شو
راست رواند ره عشق خدا * تا ز تو را ضی شود آن ذوالعطا
چون شود راضی شوی از غم خلاص * دست تو گیرد کشد تا بزم خاص
هم بنور خود کشاید چشمهات * می چشاند مر ترا آب حیات
حیرتی بخشد دلت را آن خدا * میکشاید در دل تو رازها

برلی کو در تحیر با خداست

می شود پوشیده راز چپ و راست

دردت آن دم کشاید رازها * که دلت حالی شود داز ما سوا
با خدا شایسته و مقبل شوی * هم بفضل بی خدش فاضل شوی
تا شوی تو محرم اسرار حق * تا شوی از ره ابرار حق
پر شوی از حق ز خود حالی شوی * هم ز تبذیلش تو ابدالی شوی
کر کنی بازوق و شوقش نبد کی * پادشا هی بخشد و پایشده کی

چون ندادت بندگی دوست دوست

فیل شاهی از کجایات خاستنت

حاقبت این بندگی شاهی شود * شاهی باقی که ماند تا ابد
این عبادت دولت پاینده است * پادشاهست هر که حق را بنده است
تخم خدمت در زمین حق بکار * تا که برداری شود خلی بی شمار
چند کن نامرد صاحب دل شوی * ساده و صافی ز آب و گل شوی
هر چه طاهر اندرین آب و گل است * عکسها وان اصلها اندر دست
اطف بشیر و انکبین عکس دست

هر خوشی را آن خوش از دل حاصلست

پس برو تو خانه دل پاک کن * ارزوها را بکن از یخ و بن
پاک کن دل را ز رنگ ما سوا * تا شود آینه حسن خدا
از کدورات هوا دل را بروب * دوردار او را ز رنگار و ذنوب
رنگ کبر و از کثافت آینه ات * تیره گردد اوز کبر و کینه ات
تا نکرده دل ز غلظتها بری * این دعاها را بجزورت کنی بری
هر کرا دل پاک باشد ز غلال
آن دعاش میرود تا ذوالجلال

کار تو هر لحظه عصیان و کثافت * از کثافت کاری شده سنی دل سیاه
هسته فی فرمان رب العالمین * کشته فی تابع بشیطان لعین
نیست از قهر حاق خوف و بیم * او قنای در پی دیو و جیم
نیست در تو آرزوی وصل دوست * آرزوی تو مرا دان عدو ست
تو مشغول مغرور از حلم خدا * دیر کشید سختت کبر و اوترا
حلم حق کر آنچه موااساها کند
لیک چون از خد بشدر سوا کند

جرم ما از خد بشد ای مستعان * توبه توفیق ما را وار همان
این خطاها را سبب حلم تو بود * لطف خود را هم سبب کن ای ودود

هم بکن اطف و عنایت را سبب * چیست کن در جست و جو و در طلب
اندرین عالم سیما را سبب اطف و قهر * اطف و قهر است اصل هر تریاق و زهر
اندرین عالم سیما را سبب سختی * خلق را در خیر و شر انداختی
هست بر اسباب اسباب دگر

در سبب منکر بدان افکن نظر

هر چه هست از اطف و قهر است ای خدا * رده کردی عالم اسباب را
چشم اهل تن سبب بند همان * آنکه جان دارد در دوتا اصل آن
روح حیوانی حیایات اهل تن * لذت این روح در حظ بدن
روح انسانی ازین لذت جداست * لذت آن روح دائم از خداست
شد حیایات تن ز جان و جان جان * از خدا دارد حیایات جاودان
همچنانکه قدر تن از جان بود

قدر جان از پر نوجانان بود

جیفه شد تن چون بداند ز جان * جان جان چون نیست حیوانست آن
جان حیوانی برای خدمت * بهر خدمت تن بجان چون آنست
جان که در خدمت کند تن را بکار * جان جان بخشد ز لطفش کرد کار
جان که شد در خدمت حق بایکار * صورتش حیوان شود روز شمار
پس تو تن را دایم در کار کش * تا شود در راه خدمت بار کش
سر بخشد شکر خواهد بجد و قد

پا بخشد شکر خواهد بقده فی

این تن تو هست ای جان مرکب * تا ترا خدمت کند در مطابت
نفس خربنده است عیاش جا کیم است * چون مطیع امر نبود ظالم است
گر شود خربنده بر فرمان عقل * کرد از خربنده کی اش نفس نقل
اواران خربنده کی جر میشود * مجسم باید میرا خرم میشود
نفس سرکش کو مطیع عقل نیست * تو مدارش دوست کو دون و دنیست

گر نخواهی دوست زافر د انگیر

دوستی با عاقل و با عقل کبر

دوست گیری نفس را عزت کنی * طاقت زین دوستی نفرت کنی
دوستی با عقل کن کر مافلی * دل بدلیبر را کر صاحب دل
کر نوای ماف بدلیبر دلبری * چون بدلیبر دلبری تو دلبری
چون بری دل را بدلیبر اوست * او بر دل را که در دل سرور اوست
دل که دلبری برد آنست دل * نیست دل کرمانده است دار آب و گل
چون شمدار دام این آب و گلید

کی شما صیاد سیرغ دلید

اهل دل صیاد سیرغ دلند * فارغ و ازاده زین آب و گلند
اهل دل سلطان جله عالمند * درد و عالم شادمان و خرمند
اهل دل را که شناسند اهل دل * کی شناسند آنکه هست از دل مقل
کر نوپاشی اهل دل را همنشین * کر نه اهلی می ندانی اش یقین
ای بسا شاهان میان احقمان * ظاهرند و از خسیستان بس نهان
ای بسا معشوق کاید نا شناخت

بیش بد بختی نداند عشق باخت

عارفان هستند معشوق لطیف * ای خنک آنکوست ایثار خریف
کر تو هستی همنشین عارفان * کشف گردد بر تو اسرار نهان
کر شوی با اهل دنیا همنشین * همپوایشان بس حقیری و مهین
کر کنی با عارفی کن اخلاط * که کشد پیش تو از عرقان سماط
یوسفی جووز کر کان دور شو * با جلال یوسفی مسرور شو
جانکه اندر وصف کر کی ماند او

چون بیند روی یوسف را بگو

کر یابی یوسفی صاحب جلال * یافتی سلطان مصر لا یزال
کر شدی مقبول او کشتی عزیز * رو تو یوسف جووز کر کان کریز

شدن ما چاه و زندان این جهان * از چه و زندان خدایا و ارها
زین چه و زندان یکن مارا خلاص * کن عطا بر تخت عزت تاج خاص
ناله کنمت بادل و جان بشکر ها * بشکرها خوشتر از نعمتها بما
بشکر جان نعمت و نعمت جو یوست

تو به آید زانکه شکر آر در آید کوی دوست

لذت نعمت دهد ذوق و صفای * لذت شکر آشوبی بل خدا
اه وقت نعمت کر چه آید ذوقها * وقت شکر آبی بدن گاه و خدا
تو مشواز نعمت حقیق ظاهر آید * بشکر کن تا نعمت گردد مزید
با آلهی از کریم داریم بر ما میدی * تو ممکن از در کت ما را بعید
مل ندیده اندر ظلمت تو میدی ایم * کن زانوارت بنور ای کریم

بعد تو میدی بسی امیدهاست

بسی ظلمت بسی خورشیدهاست

ای خدا از ظلمت جبریل و عی * وارهایان مارا بانوار هدی
کریم ها نیم ای معین و راهبر * دست ما گیر و گشایان بر راه
کن هدایت ای خدا آن راه را * که بر فتد انبیا و اوایا
آن راهی که راه مولانای ماست * میکشایان مارا که هست آن راه راست
که بگفت آن هادی را بر شاد * کوست در راه هدایت او و نجات

راههای صعب بیان برده ایم

راه اهل خویش آسان کرده ایم

راه عشق حق را صعبت و سخت * لیک آسان کرد آن سلطان بخت
کر بخوانی تو کتاب مثنوی * میشود آسان تر این ره روی
کاود لیل و رهبر راه خدایت * می نماید ره زوایا راه راست
ره را و آنرا اندر و بس بندها * کر برتری میکشاید بندها
کر تو هستی طالب وصل و لقاء * کوش کن با کوش جان این نصیحا

ای که ناصح ناصحان را نشنوی

قال بد یا نیست هر جا میروی

کر پند بر فنی تو ناصح ناصحان * یافتنی از قال بد یا بی امان
 ناصح ناصح را بجان و دل پذیر * تا شوی بر نفس و بر شیطان تو چیر
 از کرم این ناصحان نیک خواه * دست تو گیرند و آرندت راه
 حقشان بشناس و نیکشان بدان * کن قبول از جان و دل فرمانشان
 دوستهایم کنند ایشان را * کر کنی تو دشمنی نبود روا
 این بود خوی لثیمان دنی

بد کند با تو چونیکو بی کنی

خوش نمی آید نصیحت بر لثیم * می یزید و شود سب دین و زجیم
 زانکه ناصح میکند منع از هوا * بدو با شهوت کند تسویلها
 او بدین لذات قانی قانع است * ناصحش از حظ شهوت مانع است
 یافتند از عشق لذت عاشقان * فارغند از حظ لذات جهان
 از وجود خویش قانی گشته اند * سود ایشان نیست الا از گزند
 عاشقان را کار نبود با وجود

عاشقان را هست بی سرمایه سود

عاشقان گویند در میدان عشق * بخود اندر خیم جوکان عشق
 پاک گشته از هوا و از هوس * طالب دیدار معشوقند پس
 روحشان مست است از جام عشق * مرغ دلشان رام اندر دام عشق
 گشته با معشوق باقی آشنا * کرده در دریای وحدت آشنا
 گشته غواصان دریای فنا * گشته شهبازان صحرای بقا
 عاشقان اندر عدم حیمه زدند

چون عدم بگزیند نفس واحدند

بزمگاهی ساختند اندر عدم * یافتند اندر عدم ملک قدم
 ماقلا ترا خوشتر از این جهان * اندر اینجا ساختند ایشان مکان

عز و جاه این جهان شان از روست * این جهان را این محسان گشتند دوست
 علم بخوانند بهر عز و جاه * بی برای آنکه می یابند راه
 علمشان قشیر از روشان هم قشور * علم شان را زان نباشد فرو نور
 ای بسا عالم زدانش بی نصیب

حافظ علمست آنکس بی حیب

آن بود دانش که بیدارت کند * زین جهان جیفه بیدارت کند
 تا ازین لذات قانی حرشوی * یا سرور عشق بزدان پرشوی
 سرخوش و مست می وحدت شوی * مستحق دولت و صلت شوی
 پس چه کوشی در حصول عز و جاه * که شود روز اجل جمله تباه
 این خودی را کن فدای آن خدا * تا پایی عز و جاه اندر بقا
 چون فراهموشی خودی یادت کند

بنده گشتی آنکه ازادت کند

کر کنی خود را فراهموش ای پسر * در میان عاشقانی مشهر
 کر شوی بنده بسلطان قدیم * میشوی ازاد از نار جحیم
 پس بکن رحلت ازین قانی جهان * رخت چاراکش دران اقلیم جان
 خا کنود قانیست ملک جهان * سرمدی و باقیست اقلیم جان
 جانهای عاشقان چون قطرها * غرق گشته اندران بحر صفا

جان شاسان از عدد ها فارغند

غرقه دریای بیچ ووند و چند

قطره جان غرق آن دریا شود * قطره اش دریای لایقی شود
 با که گویم در جهان یک مرد کو * عاشق بشو زبده پردرد کو
 چون بگویم درد خودی در دریا * چون بگویم من جدید سرد را
 نشسته کو که دهم آب زلال * بی نوابی کو که می آرم نوال
 درد حاصل کن اگر خواهی دوا * شوق قیر و بی نوا کاید نوا

قدرت سرمایه سودست هین

وقت فرصت زانکه دار و بین
تانی کرد فوت فرصت یاش دود * جهد کن یابی ازین سرمایه سود
خرج کن سرمایه در راه ثواب * سودهایابی زیزدان بی حساب
ور کنی سرمایه ضایع در کناه * میکنی خسران و میکوبی تواء
با خود آخود رایسین نوادمی * تو باطن بی نهایت عالی
آدمی مرآت حسن بی نشان * آدمی کنجینه کج نهان
قدرت سرمایه سودست هین

وقت فرصت زانکه دار و بین

درو وجودت روح و چون مصطفی * جبرئیل تست عقل یا صفای
برراق عشق کر باشی سوار * سراو ادوات کردد اشکار
و را بوجهل است جانت در وجود * عقل تو کردد جوابلیس عنود
نوسواری مرکب حرص و هوا * می شوی محروم از وصل خدا
شو پیاده از خر حرص و هوا * بار باضنها بکش رنج و غصا
آدمی برخنک کر مناسوار

در کف در کش عنان اختیار

در ریاضت کن بنفس خود قتال * دشمنست او ز آمده هرگز فجال
در ریاضت کرانی تن را هلاک * در بقساما ند مخلص جان پاک
چونکه آخر خاک خواهد کشتن * بهر عیش فانی او جان مکن
چونکه آخر این بدن کردد خراب * چند در تعمیر این کوشی شتاب
چشم عقلت بزکشا اول بین * آنچه خواهی دید در آخر چین
مردن تن در ریاضت زنده کیست

رنج این تن روح را پاینده کیست

تو بین اول بچشم اعتبار * آنچه خواهد کشت آخر اشکار
آینه دل را بصیقل ده جلا * تا در ویدی تو اسرار خدا

بگر مجلا میشتو در مرآت دل * نقشهایابی و رای آب و گل
کشف کردد در دلت اسرار حق * پرشوی از تابش انوار حق
سرفیبت را اینا موزد خدا * محرم همراز خود سازد ترا
سرفیبت ارا سرزد آموختن

که تواند لب ز گفتن دوختن

کر تو زاشد سر پنهان آشکار * حفظ کن پاکس مگو مستور دار
سر حق را کر کنی در دل دفین * محزن اسرار باشی شوا مین
هست دل کنجینه اسرار حق * هست دل آینه دیدار حق
لامکان شاه نیست اندر دل مقیم * کوننی کجید در عرش عظیم
شد دلت مغز و تن تو قشر آن * مغز دل در قشر تن کشته نهان
مغز تغزی دارد آخر آدمی

یکدمی ارا طلب کر زان دمی

کر نیابی مغز و تغزی در درون * قشر بی مغزی توای نادان دون
تو بین دان نیستی تو آدمی * بلکه نواز کا و و خر هم کی
کا و و خورانیست در دوزخ عذاب * آدمی بی مغز را دوزخ ماب
هر چه کردی در جهان جرم و گناه * جله خواهی خواند از نامه سیاه
کر چه تواند وختی از خبر و شر * جله خواهی دید از نفع و ضرر
کر بخاری خسته بخود کشته تی

و رحرز پرو فروری خود رشنه تی

در جهان کر میکنی ظلم و ستم * در جحیم آید ترا قهر و نفهم
کر کنی اعمال صالح در جهان * تا ابد در راحت اندر جهان
اندر نجاست تخم نیکی هر که کشت * می پرو باند خدا اندر بهشت
در جهان تو هر چه کردی کشتکار * اندران عالم پروید آشکار
کر کنی اینجا ذمات خیرها * عشر امثال دهد آجا خیرها

بختیون سجود یار کوئی مرد گشت
شد سجود او را دران عالم بهشت

تجسسان این رکوع و این سجود * چون تو مکاری برویاند و دود
ور بکاری تخم عصیان و کیناء * هیم برویاند دران عالم آله
کاشی تخم بدی اندر جهان * اندر اینجا مثل آن رو بد همان
هر چه از مردم تو بستانی زور * می دهی اندر قیامت بی قصور
می شوی سیر خوش تو اینجا از شراب * میکشی درد و زخا نه اعذاب
چون زخم آتش تو در دلها زدی
ملایه نار جهنم آمیدی

می زنی تو ز جهنم بر مردمان * می زنی اینجا ترا اگر زکران
فعلها که میکنی در خیر و شر * در قیامت جله میگرد صور
در بهشت انهار و اشجار و ثمر * در جهنم کژدم و زقوم و مار
جمله از افعال می روید بقین * پس بکن افعال حسن بیکو بین
بفعلها که کرده است اجزای تو * بجمله محسوسات کرده دوانی تو
باش تا اجزای تو چون فیضها

مرغها را بید اندر انبساط
همین شکره دارای پسر اجزای خود * دور کن از افعال بد اعضا می خود
هم بکن بر فعل خیر اعضا را * تا بیانی راحت اجزای را
آن زمان که تو برادی از بدن * روح صافی کشتی ورستی زن
جمله افعال و صفات آن زمان * هم براید جان شود مانند بچان
بهر چه باشد خوب و زشت و نیک و بد * بجمله با جانت بمساید تا ابد
چون دوم بار آدمی زاده براد

بدریای خود و فرق علتها نهاد
در سیت از تن بود علتها زن * جان چو اهر در خن اندر خن
پایه گویم منی از پنهان ای بخت * می نیایم در جهان یک اشتبا

گر شود حاضر همه نقل و شراب * هر چه خواهی از کباب و از رباب
چون نباشد همدم حب و لطیف * می نیایی ذوق الا با حریف
شاهدی را کو حریفی همد می * در فراق باری سوزدهمی
عقل دراک از فراق دوستان
همچو تیر انداز اشکسته کان

پس بیای طالب اسرار حق * کر بخوانی زین کتاب یک ورق
سر خوش و حیران بمبانی تا ابد * که فراموش شود هر یک و بد
چون شوی قانع با سبب جهان * چون نمی خواهی تو اسرار جهان
تو پیا عرقان بجواز عرقان * که بچان عرقان بماند جاودان
هر چه باشد در جهان کرد و فنا * جان بهرقان سزمدی اندر فنا
هر چه از وی شاد کردی در جهان

از فراق او بیندیش آن زمان
هر چه از وی عاقبت آید فراق * زابلهی باشد مرا را اشتبا
پس بیاتو عاشق درویش باش * بگذر از دنیا و بی تشویش باش
می بیاید جست باری زهروی * ناشود آن پیشوا نوی روی
باش سالک در طریق موای * مرشدی خود کن کتاب مثنوی
گاه در قبض و کبی در بسط رو * لیک اندر قبض هم در بسط شو
چونکه قبضی آیدت ای راه رو

آن صلاح تست آپس دل مشو
قبض باشد در مثل همچون شتا * کز پسش آید بهار جان نغرا
قبض بجه بود در ریاضت تن کشی * چون کشی تن را از حق آید خوشی
از غذای تن اگر یابی فطام * از معارف میدهی جانرا طعام
میکشاید در دل تو را زها * میکند اشها بر جان پروازها
در درونت میکشاید حق دهان * زان دهان آید طعام حق همان

این دهان بستی دهانی باز شد

کو خورنده لقمهای راز شد

کر کشاید جان دهان معنوی * لقمهای راز را آکل شوی
جان تو فربه شود زان لقمها * میکشاید پر پر د تا خدا
بر تر از کون و مکان بر واز او * پادشاه راز دان همراز او
پس مکن فربه تون را از خدا * خوشتر او را محنت و رنج و عنا
بی گمان تن را زراحت به الم * خوشتر است او را ز شادی درد و غم
قند شادی میوه باغ غمت

این فرح زخم است و آن غم مرهم است

کر شود تن شاد و خرم در جهان * میکدازد در غم و اندوه جان
کر مونی را شکر و لوادهی * زهر قاتل درد دهان جان نپی
این تن ما چون که ضد جان ما است * حرمت و رخصت بتن جان را جفاست
تن بی محنت چون ضعیفست و نجف * جان بعزت بس اطمینانست و شریف
صبر کن از لذت تن چند روز * تا بینی آن جمال جان فروز
صبری بیند ز پرده اجتهاد
روی چون کلنار و رقیق مراد

صبر تو اندر جهاد و در عنا * پرده بر دار بر روی دلریا
کر چه روی دلر بار آورده نیست * روی دل ایکن امجلا گرد نیست
چند کوی تو مرا کو دلریا * تو مجو بیرون و راز دلریا
ظاهر است اولیک تو غافل ازو * جرک غفلت راز روی دل بشو
چند پنداری و را از خود جدا * تو درین پنداری محجوب از خدا
آفتی نبود بتران ناشناخت

تو بر یاری ندانی عشق با سخت

تو بر یاری تو خود یاری همین * دور افتادی ز او هم دور زین
ای اخئی تو خویش را نشناختی * هم ز خود برخود تو پرده ساختی

پرده جان تو نفس تو سنت * لازم آمد نفس سک را کشتت
مانده است محجوب هر نادان ز جان * خویشتن را نفس پندارد همان
نفس را عزت کند آن بد کهر * ز احترام و عزت جان بی خبر
ای خنک انرا که ذلت نفس

وای انکس را که بردی رفسه

کر بود آن نفس غالب روح را * میکند در دام شهوت مبتلا
عقل را آن نفس خر بنده کند * دایما در خود متش بنده کند
آن که هست او بنده این نفس دون * شدنی کر عالم است و ذوق فزون
هر که عاشق نیست علم او ست جهل * کر چه باشد ذوق فزون او نیست اهل
کر بخوانی علم عشق از عاشقان * که شوی تو محرم راز نهان
آن طرف که عشق می افزود درد

بو خیفه و شافعی در می نکرد

عشق بحث و درس دانستند نیست * عشق بیچونست چون و چند نیست
هست دانشمند معمار فنا * عشق چون گنجست در ویرانها
مقتدا عقلست دانشمند را * یکسلا ند عشق آن پیوند را
عقل از اسرار عشق آگاه نیست * همش جز عز و مال و جاه نیست
موت عاشق شد حیات وصل دوست * کویدا و دائم همیش آرزوست
اقتلوانی اقلوانی با ثقات
آن فی قتل حیات فی الحیات

موت عاشق هست چون موت حباب * که رود باد از میان می ماند آب
باد هستی چون برون جست از وجود * غرق کردد عاشق اندر بحر جود
مرد دا نشمند می ترسد ز موت * که شود مطلوب او از موت و فوت
که رود این جاء و این وضع و وقار * افتخار و اعتبار و اشتها
روی معشوق است عاشق را کتاب * خواند از حشش هزاران فصل و باب

عاشق را باشد مدرس حسن دوست

دفتر و درس و سبقشان روی اوست

کشف کشته عاشق را زان جمال * علم و حکمت کوست بی بحث و جدال
عاقلا ترا عزت و فضل و فنون * عاشق را شورش و شوق و جنون
ارزوی عاشق صادق همان * بذل کردن درره معشوق جان
عاشق را نیست در هجران قرار * جوشد او در اشتیاق و انتظار
عاشقست عاشق ببردن جان و دان * پیش عاشق کفر باشد بیم جان
ای فسرده عاشق نکین نمند

کو ز بیم جان ز جانان میرسد

چون بمیری جان بجانان میرسد * تا نمیری در میان هست سید
وصل معشوق است مرگ عاشقان * هیچ باشد عاشق را بیم جان
بلکه پیش از مرگ عاشق مرده است * کشته فانی جان بجانان برده است
درد عاشق جوشع عشق تافت * کشت معشوق او ز خود تبدیل یافت
هر که عاشق کشت او ابدال شد * او ز خود فانی شد و بر حال شد
کیست ابدال آنکه او مبدل شود

خارش از تبدیل زدن حل شود

رنده از حق کشته است ابدال حق * مس او ز کشت ز استبدال حق
پس تو در تحصیل این خوش حال باش * روز و شب مشغول استبدال باش
اندر آدر آنش عشق خدا * شو که از آن همچو مس در کیمیا
تا فنا کرد مس تو ز شوی * سنگینت فانی شود کوه شوی
هین بکش درد و بلا جو و جفا * تارهی از تیری یا بی صفا
من عجب دارم ز جوای صفا

کو کریزد وقت صیقل از جفا

تا نپنداری که آسانست عشق * زبندان که دادن جانست عشق
عاشق درد و بلا و محنت * عاشق رنج و غنا و شدت

عاشق شد سوختن در نار عشق * هستی خود باختن در کار عشق
کار دشوارست سخت و مشکل است * میگریزد هر کسی کو مایل است
هیچ عاقل می بسوزد خویش را * همچو عود خشک در نار جفا
عشق چون دعوی جفا دیدن کواه

چون کواحت نیست شد دعوی تباه

کی شود این عشق کار عاقلان * پیشه دیوانگانست این همان
خود نباشد عاشق از اختیار * عشق آید از جناب کرد کار
داد حقست نیست از سعی و طلب * هست احسان مسبب بی سبب
عشق کاید عقل دیوانه شود * در قتال نفس مر دانه شود
میشود مغلوب نفس راه زن * عقل چون شد امر دگر در نفس زن
زان عوان چون مقتضی که شهوتست

دل اسیر حرص واز آفتست

گر بنوشد عقل از عشق فرد جام * مست گردد عقل و گردد نفس رام
عقل اگر بر نفس ظالم کشت جیر * میشود با پادشاه جان وزیر
نفس کافر کرده است دل را اسیر * می رها انداز اسیری اش وزیر
شاهد دل را برد پادشاه و جان * شاه باشد کند عیش نهان
شاهد است دل مستحق عز و ناز * کشته اند شهوت اسیری حرص و آثر

کرنه نفس از اندرون راهت زدی

رهز نا را بر تودستی کی بدی

دل کزین بند کران گردد خلاص * میشود با کینه با روح خاص
عقل و دل با روح کردند اتفاق * نفس تابع کشت و وارست از اتفاق
چون چنین شد حال عاشق میشود * با وصال دوست لایق میشود
میشوی از حبس این دنیا خلاص * نزد یزدان میشود مقبول و خاص
چون شود در دردت مهر خدا * پس خداهم دوست میدارد را

دردل تو مهر حق چون شد تو
هست حق را بی گمانی مهر تو

مهر تو از مهر حق دارد مدد * تو نتیجه مهر او دان مهر خود
مهر او مهر است و ذره مهرها * از ضیای مهر یی ذره را
دردل ما میل و رغبت داد اوست * در درون مهر و محبت داد اوست
مستی ما از مدام جام اوست * قرب ما از لطف و از انعام اوست
گر بخواید قربت و وصلت دهد * پرده هستی ما بکسو نهد
قرب بی بالا و پستی رفتست

قرب حق از حبس هستی زشتست

او قریب از ما بی این طرفه ما * در حجاب هستیم از وی جدا
مای ما خود پرده بر ذات اوست * پرده و اشدنی ما اثبات اوست
هست این هستی ما ما را حجاب * بر رخ زیبای او هستی نقاب
در میان ما و او هستست سد * سد هستی نیست شد مانند
هستها از نیستی آرد آله * نیستی دان صنع او را کارگاه
کارگاه وضع حق در نیستست

غره هستی چه دانی نیست چیست

تو بی در هستیت غره مشو * مانی در حبس این هستی کرو
تو بجز و اندر فنا و نیستی * هستی خود را اگر حق نیستی
این غبار هستیت راده بباد * چونکه از هستی پرستی باش شاد
دردلت اگر هست میل نیستی * میل معشوقیت خود تو کیستی
میل دارد بار با ما محنتی * میل او دریا و میل ما کنی
میل معشوقان نهانست و ستیر
میل عاشق باد و صد طبل و نفیر

میل معشوقان ز غیرت بس نهان * میل عاشق با فغان نعره زنان
عاشق معشوق را عشقت اصل * اوست از هر دو طرف جو پای وصل

کس چه داند کنج پنهانست عشق * عاشق و معشوق را کائنات عشق
عاشق و معشوق از آن کنج نهان * زین سعادت دور مانده دیگران
هر که عاشق نیست او بیگانه است * او ازین وصلت برون خانه است
جان نامحرم بپند روی دوست

جز همان جان که زاصل از کوی اوست

جان عاشق نیست او نامحرم است * نیست آدم صورتی که آید است
جان عاشق آمده است از کوی دوست * او بپند عاقبت هم روی دوست
او نخواهد دید هرگز آن جمال * جز به عاشق وصل معشوقست محال
عشق بحر موج زن دایم بجوش * جای مرغ آبست و ماهی بی وحوش
عشق بیگانه است از هر دو جهان * محرم او عاشقان دیوانگان
باد و عالم عشق را بیگانگی

و اندر و هفتاد و دو دیوانگی

بس پیا تو عاشق دیوانه باش * چمد کن یا عاشقان هفتاد و دو
گر پیرمی خانه ایشان کجاست * خانه ایشان در اقلیم فناست
کعبه عشاق شد آن خانقاه * کر روی آنجا بیای جز آله
هین بیا در بادیه فقر و فنا * باش همراه قافله عشاق را
تاریبی با حق کنی حق را طواف * حاجی حاجی شوی تویی خلاف

(مفردات جلد رابع)

حج زیارت کردن خانه بود

حج رب البیت مر دانه بود

خانه را که حج کنی بای ثواب * حج رب البیت و صلای حجاب
حج بیت از یادیده رنج و الم * حج رب البیت رفتن در عدم
آن بهجرت از وطن شدت ز راه * این وجود خویش را کردن براه
گرچه مکر و هست آن در دو بلا * صعبتر آنکه کنی خود را فدا

آجر آن مکروه شد دار السلام * اجر این با وصل حق عیش مدام
هر چه مکروه است چون شد او دلیل

سوی محبوبت حبیب است و خلیل

این ریاضات و عمل در راه دین * وین زشوق دوست زاری و این
ترک لذتها و احتیاج به شوق * دزد ذاتها و محتاج به شوق
گر چه مکروه است نفست را بقین * شد از بنهار روح را راحت قرین
نفس تو خواهد درین دار فنا * میکند با عیش خوش ذوق و صفا
دولت و عزت بپند در جهان * شادمان با اختلاط دوستان

در حقیقت دوستان دشمنند

که از حضرت دور و مشغولت کنند

دوستان همچو تو اهل تنند * دائما در راحت تن می تنند
هر که عاشق نیست او تن پرور است * جانش آن جانست که در کاو و خست
حفظ آن جان می شود از حفظ تن * او چه داند حظ وصل ذوالن
روح انسانی که هست او جان جان * جان از ویاید حیات جاودان
جنبش تن بی کان از جان بود * عشق و شوق جان هم از جانان بود

تن بجان جنب نمی بینی تو جان

لیک از جنبیدن تن جان بدان

جان جانان کرمی باید حیات * جنبش تن میشود در سیئات
جان جانان چون حیات خاص یافت * تن با انواع عبادت می شتافت
هر که روحش روح حیوانی بود * جنبش او جله شیطانی بود
هر که روحش روح انسانی بود * جله جنبشهاش روحانی بود
نیك کردی یافتی از حق نعیم * بد کنی میوزدت نارنجیم
چون بدی کردی بترس ایمن باش * تا بترس از خدا نباش

ای برادر باش نیکو کار تو * تا توانی نغم نیکو کار تو

نیست ضایع نیک و بد افعال تو * دارمیت گیرند چون اطفال تو
جنبش کر هست بر فرمان حق * یافتی احسان بی پایان حق
و لا یحیی منی مناهنی وای تو * شد جحیم از قهر حق ما وای تو
جنبش اهل خدا از عشق دوست * جنبش اهل هوا بر نقش پوست
جنبش اهل فساد آنسو بود

جنبش اهل که ز نیاز و غمزه و ابرو بود

هرگز در حکم شیطانست دل * میل او باشد بنفش و آب دکل
دل که هادی باشد او را ذواللال * او نخواهد جز جمال لایزال
زشت کرد پیش چشمش نقش پوست * میشود در آرزوی حسن دوست
نقش تن را اهل ایمان دل داده اند * چشم جان از نور حق نکشاده اند
اهل معنی را هدایت رهنماست * اهل صورت کمر هندا ز راه راست
جز مقام راستی یکدم مه ایست

هیچ عارض من در آچون چشم نیست

چشم را که نور بزدان نیست نور * او حسن لایزال هست کور
کر نباید نور حق بر نور چشم * او نبیند از شتر الا که چشم
چشم کو حق بین نباشد کور به * یارا کر همدرد نبود دور به
هر که او را کور باشد چشم تن * میکند آلوده او ثوب و بدن
چشم دل از نور حق چون نیست باز * آن دل ارشمنی شود آلود باز
کو را که از پند پالوده شود

هر دمی او بلز آلوده شود

یا الهی هم توده پالوده می * هم توده پاکی زهر آلوده می
چشم دل را از عنایت سزما ساز * تا بورت میشود آن چشم باز
ما خدا یا بس خطا ها کرده ایم * خویش را در دوزخ جا کرده ایم
لیک از عفو و کرم داریم امید * کر شفی بودیم ما را کن سعید
تو کریمی ما لثیم ای خدا * عفو کن انا ظالمنا نفینا

آنکه فرزند آن حق حاصل آمدند

نفسه انا ظالمنا میزنند

ای برادر توبه کن از هر گناه * خوف کن از نعمت قهرا که
دست بک شیخی بکیر و توبه کن * خوبهائی بد بکن از شیخ توین
بند شو مر شیخ خود را شو مطیع * دور شو از جله افعال شیع
اعتقاد پاک کن آن شیخ را * تا پندازی که هست از حق جدا
چونکه کردی اعتقاد او را بجان * هیچ جایز نیست کردن امتحان
شیخ را که پیشوا و زهراست

کر مریندی امتحان کرد او خراست

چون کنی اش امتحان ای خریبا * کیستی تو امتحان کن خویش را
کز تو مرد حق شناسی راست بین * هر گز آئینی عین کثر است این
تو بکن ایمان خود را پاک و صاف * هر گز آئینی ندان او را کذاب
هر که ایمان آورد ذلله را * کشت او عتوب آن درگاه را
جمله از یک نور روشن مؤمنان * شعاعها قندیلها پیدا نشان
مؤمنان معدود بیک ایمان یکی

جستمشان معدود لیکن جان یکی

نور ایمان هست از انوار هو * هر کجا نابد شود خلقت نکو
مؤمن از اسجای الله کریم * هست بس ایمان ز او صاف قدیم
هر دلی کز نور ایمان شد منیر * آن دل از اسرار حق باشد خیر
هادی آن دل شود الطاف حق * وصفهای او شود او صاف حق
وصفهایش چونکه کشت از تن جدا * رفت در دریای او صاف خدا
بس کسان که از جهان بگذشته اند

لایند و در صفات آغشته اند

در صفات حق رسیدا و صافشان * ذاتشان واصل بذات بی شان
جسم ایشان بود مرآت خدا * بود تا بان اندر ذات خدا

جان ایشان بد ضیا زان افتاب * آفتاب آمد ضیا را هم ماب
کز تو داری از روی بی نشان * جان خود با جان ایشان میرسان
جان تو با جان ایشان چون رسد * بی گمان آن جان بحق واصل شود

روح خود را متصل کن ای فلان

زود با او روح قدس سالکان

متصل کن روح خود با روحشان * تارست روح توصل بی نشان
کشته ایشان هجوم صفات * عزم ایشان تا باقیم حیات
می پرند اندر هوای وصل یار * نیست ایشان تراد می یکجا قرار
کار آن خاصلان بعامه نصیح و پند * که بیزیدان جهان دامت و پند
هم بعقل و هم بقول این ناصحان * میکنند ارشاد با خلق جهان

پند فعلی خلق را خد آب تر

که رسد در جان هر باکوش و کر

ناصرح ارباقول کوید نصیح و پند * فعلهای او جو افعال او ند
آنچه گوید مردم از هر زمان * فعلهای او همه بر عکس آن
خلق پند اینچنین کردار او * میکند اگر از گفتار او
خود قلاب خلق این آخر زمان * میرسد از پند های صالحان
کرم گردد کوروی چون بشود * پند ناصح را ولیکن نکود

کور چون شد کرم از نور قدم

از فرح گوید که من پناشدم

چون دیش کور است این کرمی نور * میرود زود او بماند سیرد و کور
چشم دل چون کور باشد بر دحق * چون دهد ز اسرار حق او را سبق
چشم سر کر کور باشد در جهان * جله تصویرات از او باشد نهان
چشم دل کر کور باشد همجهان * نیست تصویرات غیبی اش نهان
چشم سر پند صورت کوید دراز * چشم معنی در معانی کشند دراز

این دراز و کوهی مرجم راست برین شب
 چه دراز و کوه انجا که خداست
 هر که اورا یار باشد چشم جهان * آن جهان بی نشان گردد عیان
 چشم باطن را کشاید نور شیخ * ای خدایا که شده منظور شیخ
 شیخ کامل چشم جازا سرمه ساز * چشم جان تو شود زان کحل باز
 بنده شو تا کحل می بخشد ترا * چشم جان از کحل او باید ضیا
 کر کند آن دیده و بر تو نظر * مکنی با همیش بی پاسی
 چونکه باشی تو دور از زشتی فی * روز و شب سیاری و در کشتی فی
 هر که در کشتی نشیند با حضور * می برد کشتیش تا اقلیم دور
 شیخ کشیدان و کشتی همیش * شده ان کشتی نشستن صحبتش
 وارثان انبیا اند اولیا * میدهند ایشان ز حق پیغام
 شیخ کامل نائب پیغمبر است * همچو پیغمبر ز خلقان برتر است
 شیخ نو پیغمبر ایام است * همین بیدار خدمتش می باش جنت
 مکمل از پیغامبر ابام خویش
 تکیه کم کن بر فن و بر کام خویش
 می نیایی تو بخود راه خدا * شیخ باید پیشوا و رهبر
 کی شوی تو بنده مردان حق * ملک داری خواجگی دادت خلق
 کشته نو بنده نفس خسیس * خویش را از جهل بنداری رئیس
 نو به لایق شهوانی علیل * در تشا و بش جهان ماده ذلیل
 تو بمال و جاه کی باشی عزیز * کودکی تو این جهان جزو مویز
 ای نو بنده این جهان محبوس جان
 چند کو بی خویش را خواجه جهان
 شیخ کامل خواجه است و سرور است * این جهان پیشش ز سر کین کمتر است
 شیخ کوشد بنده خاص خدا * پیش قدرش هیچ باشد ماسوا

پادشاهی خود یقین در بند کبست * عزت و اقبال در افکند کبست
 بنده حق پادشاه جا و دان * نیست باقی شاهی شاه جهان
 بنده کی حق بخاندانده کبست * در حقیقت پادشاهی بند کبست
 پادشاهان جهان از بندگی
 بو نبردند از شراب بندگی
 پادشاهان سر خوشان تاج و تخت * از شراب بندگی مسپت تخت
 از شراب بندگی سرمست شو * ناشوی عالی و سامی پست شو
 ننگ و عار است عاشقان تاج و تخت * شد فداوندششان عز و تخت
 چونکه خواهد ماند از تو مال و جاه * دل منه بر مال و جاه ای پادشاه
 چون پردزین قفس این مرغ جان * کی شود این مال و زر همراه آن
 همراه جانت نکر ده مال و زر
 زریده سرمه ستان بهر نظر
 پادشاهی جهان باز نبه است * شاهی باقی طلب انجمه ایست
 پادشاهی ابد عشق خداست * کرچه عاشق صورت خور و کد است
 عاشقان شاهان ملک بی حدند * تا ابد در پادشاهی سرمه دهند
 شاهی شاهان عالم عاده است * غار به بیرون رود آخر دست
 کرهی خواهی تو ملک پایدار * ملک فانی راهمی کن تار و مار
 ملک بر هم زن تو ادهم وار زود
 نایابی همچو و ملک خلود
 بود ادهم ملک فانی را بداد * کشت در اقلیم باقی کی قباد
 چون نخواهد ماند باقی ملک و مال * چون نخواهی عز و جاه لایزال
 فقر از آن رو کشت فخر مصطفی * بود عاشق او بیدار خود
 هر که باشد طالب دیدار حق * هستی خود را کند ایثار حق
 هر که شد او عاشق دیدار دوست * کرد کوی دوست کشتن کار دوست

نشسته را بخود مشغول چه بود در جهان
کز آب جوض کشتن چا و دان
ای برادر عاشق دیدار باش * یکدیگر غافل مشو در کار باش
کن مماشای جالش آرزو * چوش کن چون دیک اندر جست و جو
چون کسی کواشتی کم کرده است * در طلب جویان و پیرسان کشته مست
یاوه کردی اشتر کم باب تو * چیت شود در جست و جو بشتاب تو
دوست را با جان تو هست اتصال * لیک تو غافل شده سنی زین وصال
اتصالی بی تکلف بی قیاس
هست رب الناس را با جان ناس
این عجب که هستی تو هست او * کشته کو کو کر تو کردی کو یگو
در بغل کم کرده بی تو کیسه را * در طلب این سو و آن سوی بی
در بغل کن دست را از خود طلب * تا پستی و کنی عیش و طرب
دوست را بیرون مجو از خود بجو * چون بجوی آب را میجو ز جو
هستی چه با پنهانست این صحرای دل * منتهای نیست با پنهانی دل
این جهان خست و دل چون جوی آب
این جهان حیره است و دل شهر عجب
شدیقین که این جهان ز اندیشه شد * ضیفم اندیشه را دل پیشه شد
هست این اندیشه اندر دل همان * می نیستی هیچ در کون و مکان
تو بکن اندیشه کین اندیشه بجست * آن که اندیشه کند او کودک است
دردات او میکند اندیشه او * با که گویم محرم اسرار کو
هستی و خود بهمان اندیشه است * ما چو شیر و جسم ما چون پیشه است
جسم ما رو پوش باشد در جهان
ما جو در یا ز بر این که در پنهان
جسم ما این بر خط است و خون * باطن ما از همه عالم افزون
جسم را اجزا و اعضا و حواس * روح را ذات و صفات بی قیاس

ما که کج عشق را کجینه ایم * ما بجال دوست را آینه ایم
از شراب عشق پر شد جام ما * اندیش یکجا یکدیگر می آرام ما
کشت مسئول چنان عشق خدا * هجله خوشهها کشت ناخوش پیش ما
عشق در هنگام استیلا و غشم
زشت کرد دا ند لطیف را بچشم
ای برادر باش تو جو بای عشق * نوش کون از جام حق مبنای عشق
کز نوشی نور حق از جام عشق * مست کردی و شوی بد نام عشق
ظاهرت را میکی کرچه خراب * لیک از باطن براندازی حجاب
چونکه کرد باطن باغ ارم * ظاهرت کز نیست کرد نیست غم
ظاهرت به جست و جوی و هبست * باطن آراسته بزم خلد است
ظاهرت از تیره کی افغان کنان
باطن تو کاستن در کاستن
ظاهرت آخر شدن خواهد خراب * جسم تو آخر شود مشی براب
باطن باقی بماند پایدار * اندر و عیش و وید و وصل یار
اهل دل کردند صورت را خراب * کرد در باطن خداشان فتح باب
ظاهرا مسکین و غمگین خور و زار * باطن شاد و فرخ با وصل یار
ظاهرش بزم مرده و کشته خراب * باطنش با شاهد و شمع و شراب
مارفان دوزش چون خار بشت
عیش پنهان کرده در خاد رشت
الحقش را نیت از باطن خبر * لاجرم مانده اند در بند صور
اهل ظاهر زان شود صورت پرست * کز شراب فکر شیطانست مست
کشته او قانع بعیش این جهان * ذوق اینجای شناسد او همان
او ندانست این جهان خا کتود * پیش آن عالم بخش ناجیه بود
آن جهان دریای بی حد و کران * بر کاهنی دان تو پیشش نایب جهان

این بیابان در بیابانهای او همچو اندر بحر بر یکتای او
 این بیابان این جهان بی ثبات * آن بیابانهاست عشق بی جهات
 این بیابان اهل دنیا را مکان * آن بیابانها مقام عاشقان
 این جهان و اهل این هم بی وفا * عشق عاشق شد بقا
 تو بجز هرگز و فزاید جهان * کر و قاجو بی بیابان
 پیش عاشق نعل پاره مال و زر * اهل دنیا نیست الا مرده خر
 زین خزان تا جسد باشی نعل دزد
 گر همی دزدی پیا و لعل دزد
 فعل و مال و زر متاع دنیوی * لعل اسرار و روز مشغولی
 کر خری و شد سزاوار تو نعل * گاه و جوجو توجیه دانی قدر لعل
 نیست پیش عاشقان قدر جهان * آخر است دنیا و طلابش خزان
 اندر آخر قسم خور گاه و علف * خرجه داند عز و اقبال و شرف
 دوست می دارند آخر را خزان * احقار داشت چنان سلك جهان
 ای خنك از اکرین ملکت بخت
 که اجل این ملك را ویرا نکر است
 کر نه خرنیست آخر جای تو * ملك بیلین بود ما وای تو
 کر ترا این آخر دون خوشتر است * صورت انسان و معنی است خراست
 روح تو کر روح انسانی بدی * او کجا قانع بدین فانی بدی
 هست انسان مظهر ذات خدا * از صفات حق شد او را وصفها
 ما کر انسا نیم از ما جو خدا * جله ذودان خلق ما و خلق ما
 خلق ما بر صورت خود کرد حق
 وصف ما از وصف او کبر دسقی
 هر که شد انسان کامل پادشاست * جله او صافش او صاف خداست
 وصفها بخشد خدا از او صاف خود * مو منارا جاودانی و ابدی

وصفشان چون شد و وصف کرد کار * یکی فنا کرد بماند پایدار
 جله او صاف و اخلاق نیکو * در بقا با جان بی پایان او
 زان صفتها هم اثرها هر دمی * ز ابدانها هم بجان مانده می
 زهرچه اندزدین و احسان کسب و کار * میکنی با جان بماند پایدار
 پس بیجا جان پدر کر تا قلی * خیر ها کن تا بیایی حاصلی
 عقل کامل کر بجان باشد وزیر * میکند تدبیر های دلیر
 شاه جان گو شد با احسان و کرم * تخم احسانها بکار دهم
 این وزیر از با قصص است و بد کهر * شاه جارا میکند زیر وزیر
 عقل تو هر سوی مغلوب هواست
 دور و جودت ره زن راه خداست
 عقل کامل کنی کند هرگز خطا * کار او دایم صوابست و وفا
 جله افعیال او گردد صواب * او نور همچو ماه و آفتاب
 عقل نا قص میکند دایم خطا * میکند اندر بدی تدبیرها
 کسب و کار او همه فسق و فجور * هیچ از حق نیست او را فیض و نور
 پس بین خود را جو مرد آکهی * در ره دین راستی با کمرهی
 میروی که کمره و که در رشت
 رشته پندانی و انکست میکند
 رشته پندان اختیار و میل را * این سر رشته بدست آن خدا
 که بخت میکند گاهی بشر * میرو در امر تقدیرش بشر
 یا الهی تو بکش سر رشته را * هم پندان جانب که آنست رضا
 میل ما را میکشان سوی وصال * خوان و صلت را بکن ما را احلال
 چشم ما را از هدایت بر کشا * نیک راهم نیک و بد را بدعیا

بای خدای را زان خوشی و خوشی و خوشی و خوشی
 از عیبیت چشم ما کر و اشود * عیب کار ما بپیدا شود
 کارکان حظ تست معیوب دان * کارکان حظ دلست محبوب دان
 کار کزوی آینه دل را صفاست * او عین کار صوابست بی خطاست
 دل شود صافی ز تقوی و صلاح * هر که صافی شد دلش باید فلاح
 کنج احسان خدا اندر دست * عکس دل آن ددر دو عالم هر چه هست
 باغها و میوهها اندر دست

عکس لطف آن در بن آب و گلست

محر می صک و تا بگویم راز دل * نکودلی رسته رحمت آب و گل
 محرم این رازها اهل دلست * فهم این سرخانه کار ما قلست
 ما قل از اسرار دل اکا * نیست * عقل بیرونست این سوره نیست
 موی و عیدان احوال * لیک نادانست ز اسرار نهان
 عقل ز برک کوه دست زین نکتهها * عاشق حیران شناسد راز را
 زیر کی بفروش و خیرانی بخر
 زیر کی ظلمت و خیرانی نظر

می نماید زیر کی شود و زبان * میرساند در مرادات جهان
 ذلک حیرانی به برانی نکشد * کشکشان تا کج پنهانی نکشد
 زیر کی آموزد علم و هنر * میکشد پاشاهی و قبح و ظفر
 زیر کی ات میکشد سوی قنون * میکشد خیرایت سبوی جنون
 زیر کی ات میکند صبر جهان * میکند حیرانیت قطب زمان
 چون نیم با وجود آب دان

علم نقلی بادم قطب زمان

علم نقلی جمع کز ذی آنجهان * در جهان کشتی تو ممتنی زمان
 از موالی جهان کشتی تو صدر * از همه برتر شدی با فضل و قدر

سیر کردی تو بشهر ستان عقل * کوی عزت بردی از میدان عقل
 نو ندیدی لیک شهر ستان دل * می نکریدی در درون سیران دل
 هین پلانی شو و از خود نهی * زیر کی بفروش و بستان ابلهی
 خویش ابله کن تیغ میز و ز پس

رستد کی زین ابلهی بانی تو پس

تو بیا این عقل و دانش را بهل * مرده شود در صحبت یک اهل دل
 گر کئی سیران دل سلطان شوی * سرور اقلیم بی پایان شوی
 تا شود رهبر بشهر ستان دل * میکنی با همش سیران دل
 عقل نو شد پای جانت راعقان * رجان کجا باید بسیر دل بحال
 بش فدا کن عقل را در راه عشق * عقل باقی مطلب از شاه عشق
 عقل زافر بان کن اندر عشق دوست

عقلها باری از آن سو نیست کوهست

عقل در تحصیل و ضلالت و هنر * از جنون ما شقا نیست بی خیر
 عاشقان در بزم معشوق نهان * از شراب خم وحدت سرخوشان
 ما قلان یاعز و ناموس و وقار * میکنند از فقر و ذلت تنک و طار
 کشته تابع با مراد نفس شوم * بهر عز و نفس کوشد در علوم
 علم و فن را زان بورزد هر دنی * تا سلاح او شود در ره زنی
 بد کهر را علم و فن آموختن

دادن تیغی بدست را زدن

هر که او بد در بارل زشت و شقی * او نخواهد کشت هرگز بتی
 کر و را آموختی علم و هنر * در شقاوت جیره شد آن بد کمر
 علم و حکمت که سلاحست در جهاد * کشت او را آلت ظلم و فساد
 آن شقی که عالم و جا کم شود * دست باید مقید و نظام شود
 خود بینی اندر بن آخر زمان * حاکمان در اغلب احقمان

نورانی دل از کین و کراهت پاک شود
 بعد از آن الحمد خوان چنان شود
 خدا خوان آن خالق محمود را * بی ریا باید شویان معبود را
 کرشوی مقبول آن معبود تو * حامدی و کشته ی محمود تو
 نوشدی مقبول آن صاحب کرم * که ز کن کونین آورد از عدم
 چون نموج کرد بحری نشان * کف زدوزان شد زمین و آسمان
 خود چه چیز است این زمین و آسمان * بر کسیری دان زباغ لامکان
 آسمانها و زمین یک سیب دان
 کرد درخت قدرت حق شد عیان
 کرده است این خالق بی چون عیان * قدرت خود از زمین و آسمان
 آسمانها و زمین آثار او * شد منور جمله از انوار او
 او منزله از زمین و آسمان * لیک در هر ذره کشته عیان
 از عنایت کر کند چشم تو باز * تو عیان بینی و کردی اهل راز
 و ز قهر او بدلت مهری زند * در عیا و بعل مانی تا ابد
 مهر حق بر چشم و بر گوش و خرد
 که فلاطونست حیوانش کند
 یا الهی تو وزن آن مهر را * بردل شوریده میخون ما
 آینه حسهای ما را کن جلا * اندر آن آینه حسنت و انما
 کر بخشی چشم ما را فرو نور * در حجاب قهر می مانیم کور
 آینه دل آن زمان باید جلا * که کفی برهیز از اوت و غذا
 از غذای تن اگر یابی فطام * نور خوان خاص حق نوشی طعام
 زین خورشیدها اندک اندک باز بر
 کین غذای خریودی آن خر
 بشیده تن چنبد باشی باش حر * از غذای این تن فانی بشیر
 قوت باقی چسور معطی ضعی * همین مشوقانع باین قوه دنی

این غذاها نفس را قوت دهد * آن غذاها روح را قربت دهد
 این غذا تن را برود در آبروی * روان غذا جان را کند پاک و عزیز
 کر زمانی می چشیدی زان غذا * خود غذا چه بود که جان کردی غذا
 چون خوردی یکبار از ما کول نور * خالک ریزنی بر سر نامه و تنور
 کر نو باشی عاقل مست غذا * نور حق بانی زهر قوه غذا
 کر بر غیر دیوست رو بر تافتی * دوست را اندر دل خود یافتی
 در درون دل اسکر بانی و ران * بعد از آن هرگز نکردی زوجدا
 کر چه حبس کوشی و بنو منی * تو درین محبس و عذابا دوستی
 هر که در کمدان بیا بد وصل یار * کردان کمدان مرا و اسیر زار
 هر که باشد همنشین دوشان
 بهشت در کلین عیان بود نشان
 وز بکاشن همنشیت دشمن است * بر نو آن کلشن قبیح از کلشن است
 دوست را بیرون بجواند در دست * روح در دل پادشاه تا دلست
 هست این دل ای سرشمار عظیم * پادشاه بی نظر انجا مقیم
 بوالعجب شهرست اما شهر دل * نیست آن چون شهرهای آب و گل
 کشت انجا عقل کامل چون حرم * نفس را انجا نباشد دست رس
 عقل با بانی بچو شمع تا دلست
 شهر دل را عقل چون پاسبان * می کند شیطانی در دژ انجا زبان
 پاسبان عقل را چون بر خناب * میکند آن شهر را شیطانی خراب
 نفس خائن عقل را چون خفته دید * میدهد بدست شیطان او کلید
 روح انسانی کر انجا حاکمست * شهر دل را بمن زدزد ظالم است
 در دژا کر هند هزاران لشکر است * بی ظفر بایدا کر بی سر و دست
 در دژا کر هند هزاران لشکر است * بی ظفر بایدا کر بی سر و دست

معشوق را چون اصل اشکری کان سرور بودی بخت لطف تو
 به پیشانی من قومی سرور تن بی سر بودی بخت لطف تو
 یاسبان عقل را بیدار کن * پادشاه روح با او یار کن
 نفس خائن را بکش با صد سخن * هست او همراز دزد اهرمن
 عقل و جان و دل همه زندانیند * تا که اندر حبس جسم فانیستند
 کز تو این زندان تن ویران کنی * در قضای لامکان سیران کنی
 یار نباضت کر کنی تن را خراب * جان ازین زندان بیاید قحط باب
 این صیقل که جان برندان اندر است * و آنکه می مقتضای زندانش نیست
 چون بدست داد حق مقتضای * کرد روشن در دلت مصباح را
 حق ترا ادراک داد و اختیار * اندرین زندان چرا کردی قرار
 در وجودت پس تو عدل و داد کن * ز لوح را از حبس تن آزاد کن
 هر که قدرت یابد و ضایع کند * در پیشمای بنالد تا ابد
 آن یکی از نشئه کی شوریده حال * پیش چشم او روان آب زلال
 پای ناسر غرق سر کین آن جوان * ایستاده بر لب آب
 در دل تو چشمه آب حیات * زان نوشی که رها ند از ملمات
 در بغل پنهان ترا همیان زر * تو ز فقر و جوع کشته در بدر
 در بر تو چون مهر بان حبیب * تو بخات از زوق وصلش بی نصیب
 و ز ما غلطایب اسرا ز کو * تا بگویم سر و جدت من و عسو
 و در بیابم ماری صاحب هشی * و اقفست او به ز کفتن و خامشی
 خامشی دخیست و کفتن خرجش * دخل خواهی خرچ را کم کن هوس
 و در بکوی تو سخنها چون شکر * خریف دان چون کوش خلقان کر

در زمانه عاشق پیرانه کو * تا که راز عشق را گویم باو
 و در پیام واصل در کاه را * پیش او کفتن سخن نبود روا
 هر که کشد معشوق او را در نظر * چون زمعشوقش بیاری تو خبر
 هر که او را در نظر موصول شد * این خبرها پیش او معزول شد
 هر که او را قند باشد در دهان * چون کنی از لذت قندش بیان
 آنکه او را کشف شد علم لدن * تو به کو از علم ثقیل زامش سخن
 تو بیاری پیش او نقل کتاب * می کنی شرح از ثواب و از عقاب
 هر که شد مقبول شایع نشان * دوست و با چشمت جان بیند عیان
 از ثواب و از عقاب او فارغست * بی کتاب و درس و ورش باز هست
 پیش بنیایان خبر کفتن خطا است
 کان دلیل غفلت و نقصان ما است
 مستحق حق گو عاشقی در یاد است * وصلت معشوق او را حاصل است
 تو بکوی پیش او بدهد و صلاح * میکنی تقریر از راه فلاح
 او ز عشق دوست بکشد بصر * تو بعقل از نقل میگوی خبر
 آفتاب عشق چون گردد عیان * عقل چون سایه کر بردار میان
 عشق عاشق آفتاب یا ضیاء است * عقلهای مافلان چون سایه است
 عقل سایه حق بود حق آفتاب
 سایه را با آفتاب او چه تاب
 عقل اگر یابد مقام جبرئیل * او با وادنا نمی یابد سبیل
 جبرئیل بلیت عقل پیر را دان * در مقام قاب قوسین او یحان
 عقل خلقان نیست همچون عقل پیر * عقل شان چون روبه و عقاش جوشیر
 پیرانست کوشود دانی راز * نی که بیند در جهان عمر دار
 چون نشد اهل یقین او در شک است * او اگر صد ساله باشد کدو است

ای بساریش سیاه و مر د پیر

ای بساریش سید و دل چو فیر

کو دك كهو راه بودی آن مسیح * لیک اندر مهد پیری بد فصیح
چون نیابد باوصال حق سبیل * کس نباشد پیر با غمر طویل
ور بیابد در جوانی وصل دوست * شو مرید او که پیر است او ست
کرده ای شیخ ریش خود سپید * کودکی چون از خدا هستی بعید
پس تو پیر پیشوا آنکه شوی * کردرون خویشتن آکه شوی
جهد کن تا پیر عقل و دین شوی

همچو عقل کل تو باطن بین شوی

خود کجا باشی تو پیر عقل و دین * مانده اندر حجاب کبر و کین
کر نه پیری دهوتی پیری مکن * در تجو غلافی از سیری مکن
نو که از بندار خود در پرده شوی * خویشتن را پیر مرشد کرده شوی
اکثر عمرت بنساعتی گذشت * بوده فی تو غافل از اوقات گشت
جهد کن تخم که مانده است بکار * بر گذشته بیهوده حسرت میار

بر گذشته حسرت آوردن خطاست

باز ناید رفته یاد آن هب است

چون گذشت وفوت شد بگذر تو نیز * وقت نقد خود نکه دار ای عزیز
هین بقیه عمر را ضایع مکن * کوشوار کوش جان کن این سخن
چون شنیدی بند دانشمند را * بادل و جان کن قبول این بند را
مرشد کامل ترا چون بند داد * طوطی جان ترا او قند داد
لیک خبیثت کرد هدفتد او براغ * کا فرا را سود نبود از بلاغ

بند گفتن با جهول خا بنک

تخم افکندن بود در شور و خاک

بی سعادت را اگر گویند بند * او همی رنجد نمی آید پستند
دشمن ناصح شود آن بد فعال * آید از بند و نصیحت انفعال

از حافت آن لیم و آن دنی * می شناسد دوستی را دشمنی
تو و را نیکی کنی او بد کند * آب حیوانش پیاری رد کند
تو و را احسان کنی آن بد فعال * میکند از سوی ظن باطل خیال
هر کرا افعال دام و دد بود

بر کربما نشکان بد بود

از کمال لطف و احسان آن کریم * میکند بند و نصیحت بر لیم
که پنا آزاد شوزین دامها * نادم از پاره حق جامها
تونه فی درخور بدین دنیای دون * هین بیادر برم ارباب جنون
چند این اشغال تن از خواب خور * چند روزی با خود آمی باش حر
ماندی از ملک و شاه و کنوز * کشته بر حر قه تن پاره دوز
ای ز نسل پادشاه کامیار

با خود آزیں پاره دوزی تنک دار

باز جانت آمد از اقلیم جان * کشته پابند تو تن در خاکدان
این جهان بیهوده یک آرایش است * جله اسایش و آرایش است
جان که باشد از جهان لامکان * چون کند در مرز به جا و مکان
هین برای مرغ جان در لامکان * نیست در خور مر ترا این خاکدان
این جهان خود هست زندان کبان * کی کنند از رنگ و بویش افتخار
افتخار از رنگ و بو و از مکان

هست شادی و فریب کودکان

این مکان و رنگ و بو خود هست عار * کی شود عشاق را زین افتخار
همت مرد خدا آنست کو * میشود قانع عماران بارتک و بو
آنچه اورا جبه فرمود آن رسول * کی کند این جیفه را مو من قبول
منظر با وصل او حور چنان * او کجا قانع شود با این جهان
دورخ از مو من کریزد زین سبب * که نکرد او ملک دنیا را طلب

دوزخ از میوه من گریزد آنچنان آتش بسوزد
 که گریزد مو من از دوزخ بچنان
 نار از کفرست و از فسق و فجور * مو من از انوار دین گشته ست نور
 نور مو من نار را زان میکشد * نور را و از نور حق دارد مدد
 نار از شود بینی و از کبر و کین * بی بکان پاکست زینها مرد دین
 مرد دین در نیستی خوار و حقیر * در نیاز و عجز و مسکین و فقیر
 از خدا دورت کند اکرام خلق * باش جا پک تا نکیر دهم خلق
 هر کرا مردم سجودی میکنند
 ز هرا ندر جان اومی آکنند

عاشقا ز نام و نا موس و وفار * فخری باشد که بس نکست و عیار
 کی بود هر کز مراد عاشقان * جز بدادن در ره معشوق جان
 آمن از عشق چون گویم بیان * چونکه او صافش نیاید در زبان
 عشق کی کرد بیان با گفت و گو * بحر بی پایان نکند در سپو
 آنچه هست اندر دل و جانم نهان * کردی پیدا فنا کشتی جهان
 کر بگویم آنچه دارم در درون
 بس جگرها گردد اندر حال خون

دردل من بر شده ست انوار حق * کشف شد با جان من اسرار حق
 گریسائی و بگیری پیش من * می شوی با صدق دل درویش من
 می شوی هم مشرب و همراز من * می شوی در عشق حق انباز من
 شیخ صورتهانکه نفر پذیر نو * هست او مقلوب اندر دست دیو
 پیر میجو کو شیطان غافلست * شو مریدا و که حق را غافلست
 یار غلاب شو که تا غالب شوی
 یار غلابان مشو هین ای غوی

مرشد تو چونکه مقلوب هواست * بهره دیواست نه محبوب خداست
 پس کجایانی تو از وی فیض و نور * که تو کوری و عصا گیر تو کور

گر مرید مرشد چنان شوی * در پی یک عارف دانا روی
 در پی او از ضلالت و راهی * دور باقی از خبط و کهری
 تو بیانی از عنایت دست رس * پس نماید سد پیش و پسند پس
 چونکه سد پیش و سد پس نماید
 شد کدازه چشم و لوح غیب خواند

گر شوی شاگرد آن استاد را * زویای شعله از شاد را
 او را از لطف خود احسان کند * تا ترا از مرده مر دان کند
 میشود از بس این دنیا خلاص * حضرت حق را شوی مقبول و خاص
 گر شوی قانی یقین باقی شوی * شارب صبهای آن ساقی شوی
 تو شوی قانی و از خود و راهی * بل بقایای و از خود آنکهی
 لاشدی پهلو الا خانه گیر

این عجب که هم اسیری هم امیر
 چون ز نفس هستی خود لاشدی * یافتی اثبات خود الا شدی
 نور خود رستی و پیوستی بخود * از عدد دفارغ شدی کشتی احد
 در فنا و نیستی بشتافتی * چونکه کشتی نیست هستی یافتی
 چون مرید حق شدی کشتی مراد * دولت جاوید دادت باش شاد
 نور خود را نا بخود بینا شدی * غرق بحر علم الا سمیا شدی
 علم الا سمیا بد آدم را امام

لیک نی اندر لباس عین و لام

نیفته حق خالک آدم زار رسید * هم ز روح خود در آن قالب دمید
 قالب آدم خدا را میدرسد * درس انجیا و حیا و وسوسه
 این عجب شاگرد و طرفه استاد * که بخود بی خود در خود تعلیم داد
 باطنش وحی است و غیب زانید * ظاهرش حرق و لغت گفت و شنید
 شد ظاهر اهل ظاهر مستفید * غرق در دریای باطن اهل دید

از دل ارسامع بدی و سی نهان

در حرف و صوتی کی بدی اندر جهان

خوای بیچون خدای مستعان * در جهان میکرد قدر نهاییان
که معانی کشت در صورت بدید * اهل صورت از صور معنی چشید
ساخت صورتها از لفظ صوت و حرف * کشت معنی همپو آب اینها چو ظرف
خلق خوشکی بخورند از ظرفها * ماهیان بی ظرف از بحر صفا
اهل ظاهر ذوق دارد از صور * عاشقان از ذوق ایشان بر حذر
آنچه عین اطف با شد بر عوام

فهر شد بر عشق کیشان کرام

اهل صورت را صورت ذوق داد * کرد ایشان از صورت بر مراد
عاشقان کشتند با عشق آشنا * بحر وحدت را بگراند آشنا
نیست بی حکمت معانی و صور * در عالم عارف صاحب نظر
هر چه بینی در صور معنیست آن * کز مخفی در صور کشته عیان
آن صور جمله ظاهر کشته اند * تو معانی بین که ظاهر کشته اند
بهر اظهار است این خلق جهان

تا نمائند کج حکمتها نهان

قدرت خود را خدا اظهار کرد * از عدم این هستها ایشار کرد
مستانع قادر قدرت جو د کرد * که عدم را در صور موجود کرد
نیست از صنع بدی عش هست شد * از می ایجاد اشیا مست شد
ان عدم که بود آن غیب و نهان * کشت ظاهر در عیان و شد جهان
کس کجاء اند که این اسرار چیست * پس عجب که نیست هست و هست نیست
آنکه هست می نماید هست پوست

و آنکه فانی می نماید اصل اوست

هست و باقی بی نشان و بس نهان * نیست وفانی هویدا و عیان
نیست از صنع خدا افلاک شد * آب و آتش شد هوا و خاک شد
شد نیست از امتزاج این چهار * باز حیوان کشت و انسان آشکار

بی نشانی کشت آینده عدم * عکس پیدا کشت و بیرون زاد علم
اصل در باطن نهان دارد وجود * عکس در ظاهر هو بدای نمود
شرق خورشید که شد باطن فروز * قشر و عکس آن بود خورشید روز

کس چه داند سرر یا نیست این * منطق الطیر سلیمانیت این
عکس خود هیچست فانی میشود * عشق و قیومت باقی و ابد
جمله موجودات چون عکس فناست * در عدم رو که عدم ملک بقاست
این تن و صورت جو نبود پایدار * عشق باقی جو و دست از روی پدار
از نماشای جمال ذو المن * شاد کن جا را بهل شادنی تن

چنانچه شادی تن سوی دنیاوی کمال

سوی روز قیامت نفس و زوال

تن که در دنیا شود خندان و شاد * جان در آن عالم نمی یابد مراد
تن که شد در محنت و در ذوبلا * جان پیدا راحت و ذوق و صفا
هر که در دنیا شود خور و حقیر * او شود در قیامت شاه و امیر
تن که شد در عیش و عشرت کامران * پس ز عشرت های باقی ماند جان
فقر و قلت کان شد از تقوی و دین * همپو فقر عاجز و مضطر بین
قلتی کان از قناعت و زنتا است

آن ز فقر و قلت دونان جداست

فقر کان بی اختیار و با رضا است * عز و اقبالست فخر و مضطافت
فخر و صکرد از فقر فخر انبیا * قدر از اکی شناسد هر کدا
فخر و نان سروری و ملک و مال * فخر مر دان بندگی ذوالجلال
مجد و جاه این جهان عزت مبین * عز و دولت هست در تقوی و دین
دین و تقوی را خدا با هر که داد * هست او اندر دو عالم بر مراد

صید دین کن تا رسد اندر تبع

حسن و مال و جاه بخت متفع

اصل نعمت بیاحتمال باشد دین پاک * اهل دین را در دو عالم نیست پاك
 دین و تقوی جاودانی دولتست * نیک او فخر است و ذلش عزتست
 فرق بسیارست در تقوی و دین * اهل دین را توهمه یکسان مبین
 کرجه ایشان جله از یک کوهرند * در مقام از یکدگر بالا ترند
 در مراتب پایه پایه * و نشان * يك زيك بالاتر است تا مستعیان
 دست بر بالای دست است ای فقی *
 در فن و در زور تا دست خدای *
 قادر بچون خدای ذوالعطا * شمع از قدرت بی متمنا
 کرد قسمت در میان مردمان * غفله پر شد از ان شمع جهان
 هم جهان را آن خدای بی نیاز * داد در اختیارها و لذتها مجاز
 هم همی داد اقتضای و اشتها * را اندر خاطر هر کسی زن ذوقها
 ای غریب از لذت دار فنا * ماندی از لذت و صیل خندان
 غایت ای که صبر نیست از دنیای دون *
 چو ت صبر است از خدای دوست چون *
 هست این دنیای دون یکو خاکتود * که عدم ایجاد کرده آن و دودن
 داد با خالک و چنان نقش و نگار * در صورت بس صانعها کرد آشکار
 اهل صورت را از صورت بام ساخت * کوز دل با چنین صورت عشق ساخت
 شاهی کوشاک را بخشید جمال * پس چه باشد حسن او جل جلال
 داد هم مر اولین را چشم جان * عرض کرد آن حسن پاک بی نشان
 کریم بی بکنفس محسن و دود *
 را اندر آتش افکند جان و وجود *
 هر که او را حق بخشید چشم جان * کی بیند او جمال بی نشان
 هر که آید ز ظلمت تن شد اسیر * کی پساید نور آن بدر چهر
 پاک می باید شدن از هریدی * چراک باید کرد این دام خودی
 هستی خود را فدا میکنی عشق * زهر قاتل را غدا میکنی عشق

تا نکشتی بخود و مست و خراب * تو خودی را ساختی بر خود حجاب
 از خودی بجهت کن در بخودی خود را بیاب
 بهش زود تر الله اعلم بالصواب

کر شوی بخود شوی با خود بین * هین بیای خود شو و خود را بین
 آنکه میخواهی خودی ای بی خبر * چه عجب خود را نمی بیند بصر
 عز تو بگذشت اندر جست و جو * می ندانستی که بد جوینده او
 سینه بر سینه شکار لب بلب * خفته می تو میکنی او را طلب
 می ندانم کی شوی بیدار تو * ناشوی از وصل بر خور دار تو
 خفته می بیند عطشهای شدید

آب اقرب منه من خیل الودید
 آنکه طالب بود او مطلوب بود * لیک تو خود را نمی دانی چه سود
 تا بخوایی فهم این دشوار شد * کشت انسان چونکه جان بیدار شد
 فهم این سرها نباشد کار عقل * باش عاشق هین مشو تو بار عقل
 عقل و هوش را کن فدای کار عشق * بکسل از عقل و خرد شو بار عشق
 تو مشو در بند عقل کار بین * چشم غیبی بر کشاد بیدار بین
 ازین قدم وین عقل رو بپار شو
 چشم غیبی بین بر خور دار شو

نفره کشتی تو بعقل و فهم خویش * خویش را از عاقلان دیدی تو پیش
 تو که دانستی کشتی ذوقنون * از طواهر مشیت و غافل از بطون
 کشته می مقتی مدرس در جهان * بی خبر از درس عشق عاشقان
 عز و جاه و تنک و ناموس و وقار * کشته اندر دام دیودون شکار
 ناو کشتی تعلیم اندر مدرسه * شده علم دیوش اندر و سوسه
 منصب تعلیم نوع شهوتست
 هر خیال شهوتی در راه نیست

هین کر کن از مجوز و لا مجوز * باش عاشق تا بساموری رموز

توبیبا با ما شفقان شا کرد باش * تا شود اسرار و حقیقت بر تو فاش
نوبده بر باد این عزیز و وفار * باش مسکین و حقیر و خور و زار
گرتو میخواهی جلال دوست دید * پیر مست عشق را میشو مرید
بند کبها کن بصد هجر و نیاز * تا شوی در ملک باقی سیر فراز
سرمه کن تو خاک هر بگزیده را

هم بسوزد هم بسازد دیده را
می بسوزد عز و جاه و ملک و مال * می بسازد باضیای لایزال
خفته نوز و دیندارت کند * از هوا و حرص و بزارت کند
می کشاید چشم جا نیت آنچنان * چون محمد جیفه کو بی باجهان
نو علوم خویش بینی آن زمان * خار دیواری پیای غی نشان
آن زمان جان تو شیدا میشود * حق زیاطل بر تو پیدا میشود
فرق آنکه باشد از حق و مجاز

که کند کجیل عنایت چشم باز
آنچه من گویم تو نیکو فهم کن * تا بدانی کین سخن هست از لدن
تو که دانشمند کو بی خویش را * سر گفتارم نمی فهمی چرا
گر شدی مفهوم نولسرا رهن * و لوی کشتی و کشتی بار من
خوش نکر این نظم و این ترتیب را * هست اضطراب اسرار خدا
چند جدست آنچه من گویم یقین * داد حقیقت جله فی هر لست این
هر جلدی هر لست پیش هر لزان
هر لهما جدست پیش ما قلان

غارقان هر هرل را بیتسد جد * هرل بیند جد را بنا مستعد
غرق و حدت جله ذرات جهان * پس کجا باشد هرل این عارفان
طاهر و باطن همديك نور بین * چشم ظاهر بین رفهمش دور بین
غارقان را و صاف حق بر کشته اند * از صفتم ای بشر حر کشته اند
گرتو مرد عارفی صاحب دلی * رسته بی از خود خدا را واصلی

آن منی و هستت باشد حلال

کاندرو بینی صفات ذوالجلال
ای برادر چون بیانی وصل دوست * نوز خود فانی شده سنی جله اولست
هم ترا پیدا شود این اتصال * در تو بینی و صفهای ذوالجلال
لیک این دنیا ای دون نفس لایم * زین سعادت دور دار دای سلیم
رگمه اندر طلعت و غفلت شوی * سرخوش و سرمست از شمعوت شوی
نوز هر لذات شهوت سرخوشی * زین خوشبها دور ماندی از خوشی
خجرتنه نیست سرمستی هوش

هر چه شهوانیت بندد چشم و گوش
بسر خوش و سرمست کشتی زین شراب * از وصال دوست ماندی در حجاب
مرغ محبوبی تو اندر دام تن * شاد و خرم کشته ای در تن متن
آن زمانی خرم و دلشاد تو * که شوی از دام تن آزاد تو
نیست این لذات فانی را بقا * دور کرد از لذت باقی ترا
لذت تن با تغیر در فنا * لذت جان سرمدی اندر بقا
جای تغییرات او صاف نیست

روح باقی آفتاب روشنست
روح باقی اندر آن زم بقا * غرق لذاتست با وصل و لقیا
هست این لذات از خسهان همان * کی خبر یابند جز روحانیان
اندر آنجاره نمی باید حواس * می رسد آن زوق را و هم و قیاس
او می کنجد بقریر و بیان * از بیان و شرح بیرونست آن
شد بحرف و صوت نطق این جهان * نیست حرف و صوت در اقلیم جان
نطق جبار اروضه جانست

که حرف و صوت مستغنیست
در عجب ذوقند این روحانیان * غافلند از ذوقشان اهل جهان
اهل دل را کی شناسد اهل تن * او را بیند بچشم خویش تن

اهل دل ازو هم این خلقان برون * کشته اند در حصن غیب ایشان مضمون
سرفرازان جهان و حد نیست * دایه مادر بزم حق در عشرتند
این عزیزان آفتاب روشند * بی نیاز از مدح و تعریف مشند

(مفردات جلد پنجم)

مادح خورشید مداح خود است
که دو چشم روشن و نامر مداح است
هر که او مداح شد خورشید را * کوجهارا کر دروشت از ضیاء
زوم نور کشت جله کاشات * زو پر است از خالک انواع نبات
میرسد عمرت از و بالعلل کان * زوجین اندر شکم می یافت جان
چه فزاید شمس را از مدح او * او بینایست خود را مدح گو
ور کند او زم خورشید جهان * میکند او کوری خود را بیان
ذم خورشید جهان ذم خود است
که دو چشم کور و تاریک و بد است
هر که او میکرد ذم مار فان * او کند نادانی خود را عیان
چون تو کوری ذم بنیایان مکن * خویش را رسوای این وان مکن
کریه وزاری بکن بر کوریت * کن نضرع بانیا و مسکنت
تا ترا رحم آورد یار بصیر * تا ترا کرد در زحمت دستگیر
کریه وزاری تو اخندان کند * درد عصبان ترا درمان کنند
تا نکر بدای بر کی خندد چمن
تا نکر بد طفل کی جوشد لبن

کریه وزاری قوی سرمایه است * طفل را زو روق شیر دایه است
چون بکر بد طفل می سازد فغان * آیدش بستان دایه در دهان
کریه وزاری عاشق با فغان * زحم می آرد بدایه دایسکان
دایم تو صحرایا کن زار زار * تا که رحم آرد ترا پروردگار

زان نمی گریزی برار بها مدام * که غلیظ القلب کشتی از طعم ام
چشم کر بان بایست چون طفل خرد
کم خسور آن تا ترا که زان آب تو برد

تا نمی بندی دهان را تو زانان * کی کشایی باغدای جان دهان
کشت مغبون آنکه او تن پرور است * تا که تن فربه شود جان لاغراست
تا تنی فانیست فربه از غذا * جان باقی لاغراست و بی توا
این خرتن می جرد در سبزه زار * عیبی جان بی توا و خسور زار
تن شود آخر غدای مو و رومار * دور ماند جان ز وصل کرد کار
برکتی بی برکی جانست زود
این بیاید کاستن از افزود

بار یا ضنهما بکن تن را زار * از طعام الله چار را سیر دار
تا قوی گردد کند پرواز جان * تا کند عزم فضای لا مکان
ای برادر طالب الله باش * طالب را اهدم و همراه باش
دائما با عارفان شو هم نشین * تا توانی صحبت ایشان گزین
مشورت کن بار فیک راه دان * عقل خود را یار کن با عقل آن
عقل را با عقل یاری یار کن
امر هم شوری بخوان و کار کن

عقل چون با عقل یاری یار شد * پس ز خواب و غفلت او بیدار شد
هین بجوای یار دایم یار را * یار روشن رأی نیکو کار را
لاف یاری میکند هر نابکار * تا که نفیرید بمکرت هوش دار
تا نیشای یار هر ناشسته رو * از ضمیر و سزاو کن جمت وجو
دایم از کردار و از گفتار او * می توان دانست هم اخبار او
فعل و قول اظهار سراسر است و ضمیر

هر دو پیدا میکند سر سبز
یار او شو که ضمیر و سزاو * میشود پندار ز فی و بر او

هم زمکر و خسته و ذرق و ریا * می توان دانست سحر و دغا
باطن او نیش عترب * زهر مار * ظاهرش سالوس و ناموس و وقار
کشته اکه بی نصیب از ضوه و نور * هم در آن ظلمست و راذوق و سرور
کرد قسمت الخالق جان آفرین * طوطیا تراقدوز اغار اچمین
کرم سرکین در میان آن حدث

در جهان نقل نداند جز خبث

کشته است این بی خبر از زوق آن * هر کسی از زوق خود شادی کتانی
زوفهای کونکون دارند خلق * میرا از اطلس فرخ صوفی ز ذلق
آن شده باناز و نعمت مغتنم * از کسائی این کشته رنج و الم
آن یکی در علم کرده اشتغال * و آن دیگر مشغول اندر جمع مال
هر یکی در آرزوی بسته دل * می دود اندر جهان آب و گل
هر کس روی بسوی برده اند
و آن عزیزان زوبه یسو کرده اند

کر به بی سوره می برسی زمن * را از آن از خویش بیرون شدن
تائبی از خودی خود بری * نیست ممکن کاندرا انجاره بری
یا مکر معشوق آید از کرم * بر خودی تو را فراز د علم
از قدومش خالک تو حاضر شود * مس تواز کیمیا اش زر شود
کر چه هست این راه و صلت بس هسیر * لیک با عون خدا کرده بشیر
بسر باعسر است هین آس مباح

راه داری زین همان اندر معاش

بس چرا باشی تو آس از کرم * کشکشان اوردت انجازه قدم
هم از انجایی برد تا وصل خویش * میکنی در بزم وصل دوست خویش
از کرم چون کرد ایمانت عطا * تو مشو تو میشد هم بای لقا
آن لقای بی نظیر و بی دید * از بغایت آشکاری نابدید
خود چه گویم من ز حسن بی نشان * هست بیرون حسنش از شرح و بیان

جرعه چیست برخای کش

که همی بوسی و که میلش

هم پیوی جرعه آن حسن پاک * با هزاران زوق عیسی تو خاک
در مظاهر کرد حسن او ظمور * هل مظاهر را پروتا اصل نور
باش عاشق با جالی نشان * چند باشی پند این و بند آن
باش صید دام آن زیبا نیکار * با تلس خلاق را کم کن شکار
حالی دوت اگر گردد مرید * چریست حاصل جز عید آن چون مرید
همچو صید خوک آمد صید دام

رنج بی حد لقمه خور دن زو حرام

با هزاران زحمت سازی محب * چون خرنک او شود در ره محب
اسب نازی کو که چون سازی راق * می نازد بر سبیا همچون راق
کو مرید قابل از علم لبدن * کر کنی تعلیم می فهمد سخن
تا بیاموزد دیش ابرار حق * تا بشود اولادق ددار حق
هیچ ناقص عقل را با خود میبار * اهل دنیا را از زمت دور دار
عقل جزوی عقل را بد نام کرد

کام دنیا مرد را بی کام کرد

عقل پنداری تو این عقل دنی * با قلی اما بغایت کور دنی
کام تو دنیای دون بی وفایت * عقل تو بی بهره از عشق خداست
گر شدی از عشق عقلت بهر مند * پیش تو دنیا بکشتی ناپسند
هر دنیا را اهل درویش باش * مستمند و خسته و داریش باش
شو خفیر و طاجر و بس خوار و رار * تا ترا رحم آید از پروردگار
زور را بگذار و زاری را بیکر

رحم سوی زاری آمدای فقیر

خود چه باشد این بدن بکشت خاک * تا زوق فانیش کردی هلاک
کوهر پاک ز صندوق قدم * افشاده اندرین خاک درم

هیچ اندر باطن خود نکری * که تو سنگ صخره‌ی پا کوهی
 کرد انستی که مالی کوهی * لایق دست شده نیکو فری
 پس چرا دون همی ای مستهان * خرج کردی خویش را اندر جهان
 من غلام آن من همت پرانست
 که بغیر کیا نارد شکست

میکنند بادم دنیایت زبون * کوه از دست سنا بدیودون
 پس تو کوه را از شیطان کن نگاه * تارهایی زویری با پادشاه
 باش تو درویش مسکین در جهان * تاز شیطان کوهرت مانند نهان
 از نیکم تو نکنجی در جهان * کوهرت باد تو فشان شده صیان
 هرت و دولت زیاست داد دیو * کوه از دست است بام کرو زایو
 صد خورنده کنجد اندر کرد خوان
 دور یاست چون کنجد در جهان

این ریاست دام شیطانست هان * دل منه بر عز و اقبال جهان
 کوهرت را نیست در عالم بها * نیست او را مشتری الا خدا
 فکر و ذکر دانا الله باد * آرزویت وصلت آن شاه باد
 باش خالی تو ز افکار جهان * فکر و ذکر تو خدا ماند همان
 فکرهای ناسمرا ی نفس بد * روی جا ترا همچو کردم می خلند
 فکر بد نابخیر از هر دان

میفرشد در تعمق روی جان

فکرهای فاسد دار انزور * میکند جائز از بزم دوست دور
 کرتهی کشتی ز افکار جهان * پر شدی این دل ز اسرار نهان
 عاشق را دل ز فکر تهانی * یافتند از وصل جا نان اکهی
 از غم و شادی این دنیای دون * عاشقان ما ده دل جسته برون
 شد غم و شادی ایشان از خدا * سبیشان را شد وصال حق چرا

عاشق را شاد مانی و غم اوست
 دست مزد و اجرت و خدمت هم اوست
 خدمت عشاق بد بهر وصال * اجرت ایشان به عشوق اتصال
 خدمت را هدیه از بهر جنان * اجرتش جنت کند هم مستعان
 خدمت ز راق بهر هر و نام * اجرتش دوری و لغت و السلام
 پس تو خدمت بهر وصل دوست کن * پیر مجبور و نجوان علم لدن
 گر بخوانی توازن دانا سبق * می نخواهی هیچ جز بدیدار حق
 دست را بسیار جز درد دست پیر

حق شد است آن دست او را دست کبر

دشمن تو از کمر آن پیر شد * چشم تواز جله عالم سیر شد
 تو بدیدار خدا عاشق شدی * در ره عشق و طلب صادق شدی
 چون شدی عاشق تو معشوقی بقین * طالبی تو خویش را مطلوب بین
 چون شدی تو غرق بحر وصل دوست * پیش چشمت هیچ کرد نفس پوست
 همین مجو تواز خدا الا خدا * چون نخواهی غیر از و مانی جدا
 از خدا غیر خدا را خواستن

ظن افزو نیست کل کاستن

گر نخواهی بانی از او را ازو * خود جز او در جان تو جوینده کو
 او بجوید درد رونت خویش را * روشنت این نکتهدرویش را
 تا بروید درد رونت آن طلب * سازد آن خلاق کونا کون سبب
 آن سبب ساخت اسباب عجب * ناشدی عاشق و را کردی طلب
 پرده اسباب را تو چاک کن * در خود این جوینده را در الکن
 از سبب دانی شود کم حیرت

حیرت توره دهد در حضرت

از سبب چون بگذری حیران شوی * در درون خویش در سیران شوی
 خود کجای این سینه ای عو * در است داد حق این جنت و جو

داد آن ساقی باقی درالست * جام صافی جان بخورد و گوشت مست
جان عاشق خورده است انجاشراب * زان شراب اودایم است و خراب
مست و مخمورند زان می عاشقان * بی خبر از شورشان خلق جهان
هر که از جام است او خوردیار

هستش امسال آفت رنج نثار

هر که شد سیر مست از ان جام ریحی * می فتد این سووان سودر طریق
هر که زین جام مروق مست نیست * در جهان او مائل و هو شیار نیست
کشت او مشغول لذات جهان * بی خبر از ذوقهای عاشقان
نفس او در عشرت و عیش و سرور * جان او در حبس این تن بی حضور
تن پلذات طبیعت مفتنم * جان از ان لذات در رنج و الم

روح باز است و طبایع زانها

دارد از زانان و جفندان دانهها

دایم این زانان طبعش می زنند * پروبال نازینش میکنند
جان عاشق یافت زین زانان خلاص * دارد او بر ساعدش عیش خاص
از دو عالم چشم او را بسته شاه * می نهاده بر سرش زرین کلاه
چون کشاید چشم می بیند جلال * دست می مالدهش بر پروبال
همچنین دان خال صاحب دل بحق * زو بجو حق را جوشد و اصل بحق
صاحب دل آینه شش روا شود

حق از و درش جهت ناظر بود

شش جهت را زو کند بر دان نظر * باغ دلها زو پرویا نذر
خود همه عالم مظاهر گشته اند * از ظهورش جله مظاهر گشته اند
لطف و قهرش را مظاهر کائنات * بی جهت گشته عیان اندر جهات
چشم ماری هر چه بیند در جهان * زو جلال بی نشان بیند عیان
جمله عالم مظهر دبدار بار * حسن او در روی خوبان اشکار

زو و خال ابرو و لب چون صقیق

کو بیاحق نافت از پرده رفیق

لیک چشم اهل شهوت هست کور * او بیند جز مظاهر زین ظمور
نور زدن شد ز چشم او نهان * هر چه بیند صورتش بیند همان
خالق قادر که نور چشم داد * چشمها بت در مظاهر میکتاد
کر کنی نوشکرای نور بصر * می دهد بر نور او نور دگر
تا بنور نور می بینی جلال * پس بجا آورد تو شکر ذوالجلال
کم شد از بی شکر خوبی و هنر

که دگر هرگز نیبند زان اثر

کر بجا آری نوشکر کرد کار * سر و حدت بر تو کردد اشکار
در وجود خود را کردد عیان * آنکه هست از چشم این خالقان نهان
آن زمان خود را بدانی کیستی * این زمان بر خود تو واقف نیستی
هر چه خواهی هست در تو بی کان * نور غفلت نیستی واقف از ان
هر چه بجو بی درون خویش جو * با خود آخیران چه کردی کو بکو
چشمه شیر است در تو بی کنار

تو چرا می شیرجویی از تغار

هین بکن ویران تو این دوار جسم * گشته است بر کج جان او چون طلسم
گر چه تار بکشد جسم بی ثبات * اندرین طلعت روان آب حیات
کریایی زو بنوشی ای جوان * تو نمی میری بمائی جاودان
در طلب اسکندر عیقات غریب * او بخضر جان عاشق شد نصیب
گر چه هست این آب جوان بس عیان * چون نه حضر از تو میگردد نهان
تا برانویی میان آب جو

غافل از خود زین و آن تو آبجو

اسب خود را کرده بی کم ز بران * تو سوار و پرسی و پیرسان زین و زان
خود چه گویم من بمحبوس بدن * چه شناسد اهل تن ز اسرار من

اهل دل کربش نود کفتار من * کشف میکرد و راسرار من
 اهل تن مست شراب شهوت من * اهل دل سرخوش ز جام وصلتند
 قند حکمت طوطی دل را غذا * زاغ تن راهست سرکین مشتها
 کردی روناز کن خواری مکن
 ورتنی شکر منوش و زهر چین

کردی هستی تو زیبا و لطیف * ای خنک انکو ترا کرد در حریف
 ورتنی انسان نه تی هستی تو خر * کی شود ز اسرار عرفان خبر
 همدم تو چون نو کاوان و خران * می چرید اندر علفزار جهان
 ای برادر صکر نه جنس خران * سر بر او را ز علفزار جهان
 همبدم انسان کا مل باش نا * پای دل از قید تن یا بدرها
 سر مد زد سرفراز تاج ده

کوز پای دل کشاید صد کره

اهل تن پابسته اندر آب و گل * بند تن را میکشاید اهل دل
 تن پرستانرا دمی همدم مباش * جز بپار اهل دل همدم مباش
 از شراب عشق میکش یکدو جام * تارهایابی ز دام تنک و نام
 چاک کن تو پردهای نام و تنک * شبیه ناموس را میزن بسنک
 کن فداعشق خدا را این خودی * خواری عشقت بر سرمدی
 تو بیک خواری کر بزان ز عشق

تو بجز نامی چه می دانی ز عشق

عشق را اما راست این ناموس و طار * عشق را تنکست هر واقفکار
 بند کی عشق از شاهیه به است * پیش عاشق شاه سالارده است
 عاشقا ترا مافلان پندی دهند * شورش عشاقشان نباید پسند
 عرضه میدارند هر وجاه و مال * که بیابا خود چه باشی با مال
 همچو خود محبوس خواهند این خان * عاشق ازاده را اندر جهان

هر که را باشد مزاج و طبع سست
 او نخواهد هیچ کس را تندرست

ماقلان مشغول در فضل و فنون * کی خبر دارند از شور و جنون
 ما قلا ترا بحث علم و قبل و قال * عاشقا را ذوق و شوق و جد و خال
 عقل خواهد عز و دولت و افتخار * عشق هستی را نخواهد نار و مار
 آن کند ضبط مسائل در علوم * وین زند آتش با طوار و رسوم
 آن زبان بکشاده اندر گفت و گو * وین شده در فکر خامش مست و هو
 مرد کم گو پند را فکر است زفت

قشر کفتن چون فزون شده غر زفت

هین بهل این قبل و قال و گفت و گو * قشر کفت و کورها کن مغر جو
 صورت علم و عمل قشر است و پوست * مغر نغز این هر دورا شد عشق دوست
 بهر حق میکوش در علم و عمل * باش پراز عشق حق عز و جل
 کن عبادت با خدا بهر خدا * خالص و مخلص شوا ز رزق و ریا
 عهد کردی با خدا اندر است * پس وفا باید نمی باید شکست
 چونکه در عهد خدا کردی وفا
 از کرم عهدت نکه دارد خدا

عهد کرده سستی رحمن الرحیم * نشکنی از مکر شیطان الرجیم
 کر نه تو طفل هستی از رجال * در فریب دیو کی باید مجال
 ورتو طفلی نیستی مرد عزیز * نمی فریب دیو با جوز و مویر
 این جهان چوز و مویر است ای پسر * خلق عالم همچو طفلان بی خبر
 کر بکشتی پیر تو طفل رهی * کی توار اسرار مردان آکهی
 طفل ره را فکر مردان کجاست

کو خیال او کو تحقیق و راست

یکی گفتد اطفال افکار رجال * فکر طفلان هست بازی و خیال
 هر که از عشق خدا پردرد نیست * کودک نا بالغست او مرد نیست

پیر کو معشوق را در خود ندید * طفول نارسنه است بارش سپید
چون ندا رد پیر از باطن خیر * پیر معنی نیست هست او پیر، خر
احقانند اهل ظلمت هر ای پسر * از دقایق غافلند این نفر
چونکه ظاهرها گرفتند احقان

وان دقایق شد از ایشان بس نهان

احق را نیست در باطن نظر * مبتلا زانند در نقش صورت
هر که را حق چشم باطن بین زاد * چشم او با حسن صورت گشت شاد
بی نصیب از نور بر دانست او * آلتی در دست شیطانست او
نفس و شیطان را مسخران خسیس * جله جنبشهای او هست از بلیس
مست کرد ابلیس از جام هوا * ماند اندر دام شهوت عیلا
رشته را خوب بنماید شمره

نیست چون شهوت بترافات ره

اهل شهوت کر کند فسق وزنا * وز کرد ذکر و عبادت باز یا
مانده است از نور وحدت بی نصیب * او کجا بیند جمال آن خلیب
بس نهانست از خبیسان آن جمال * زانکه با چشم سرش دیدن محال
تا نشد بنظر بنور الله مرد * کی بیند طلعت آن شاه فرد
صورت ناصوفی شده ستند این خبیان * آن جمال بی نشان زیشان نهان

ای بسازراق و کول بی وقوف

از ره مردان ندیده غیر صوف

گر صفا خواهی نوای صوفی بیا * یک دو جام نوش کن در بزم ما
کز شراب شوق مایهوش شوی * عاشق سر مست شهوت کش شوی
لیک تو کر همدام مامی شوی * همچو مایه جئون و شیدامی شوی
زانکه از دیوانگی جوانی سبق * بگذری از نام و ننگ و از قلاق
بس تو می مانی زلوت و بوی تمام * که نبی ز حق تو بخوردی مدام

رزق از وی جو مجو از زید و غمر

مستی از وی جو مجو از بنگ و خمر

تو یقین دان کر بما همدم شوی * یار مسوز مار فان محرم شوی
سرو وحدت بشنوی از با ننگ نی * مست و حیران می شوی بی بنگ و نی
کر شوی تو مقبل و مقبول حق * میشوی بی خویشین مقبول حق
پنجه اندر دست قدرت آلتی * زود هد حق با مریدان حالتی
چون کند با جان و دل ببرت قبول * کر نه بی قابل بحق یابی وصول
قابلی کر شرط فعل حق بدی

هیچ مدعی بهستی نامدی

فعل حق دکان فعل پیر را حق * زو بقایه طالبان را اما حق
در میان عام پنهانست پیر * جله عالم صورت و جانست پیر
خوبش را از احقان پنهان کند * او بدر طالبان درمان کند
در میان خلق پنهان آن دلیر * مدعی دعوی کند گو هست پیر
لا ابالی وار گردد آن ظریف * تا نکرد هر خسی او را خریف
لطف پنهان در میان قهرها

در حدت پنهان حقیق بی بها

اطفا او پنهان شده در قهر او * عاشقان خوردند قند از زهر او
لاجرم از خویشین فانی شدند * بر توانوار ربانی شدند
میشوند از غیرت حق اولیا * در جهنم بی وفا خوار و کدا
هین مین تو صورت او را حقیر * شد دلش تا بتر از پدر متبیر
نایب حق کشته آن خاص خدا * اصل او شیخان و صورت فرخها
اصل بیند دید، چون اکل بود

اقرع بیند چونکه مر داخول بود

گیر بگیری دست پیر اصل را * دست تو گیرد ز شاند وصل را
بندت او چشم سرت چون چشم باز * تا کنی با نور باطن چشم باز

پیش بیا دست از هوا کوتاه کن * باش سا لك عزم آن درگاه کن
دایما مشتاق آن دیدار باش * خواب و خور را ترك كن پیدار باش
باش قایم هر دمی در خدمت * محو شو با سوز و گریه شمع و ش
بر امید راه بالا کن قیام

همچو شمع پیش بخراب ای غلام

در نیاز و بندگی شو مستمر * باش با وصل و لقاءش منتظم
در فراقش ناله و فریاد كن * آن جال جانفرازش باد كن
ایستاده باش شبهای دراز * شمع و ش در کر به و سوز و کداز
چون شوی قانع تو با این آتش و نان * از خدا میخواه خوان آسمان
سرخوش و آشفته در عشق و طالب * باش در جنبش همیشه چون لهب
لب فرو بند از طعام و از شراب

سوی خوان آسمانی کن شتاب

اهل تن را اكل و شرب این جهان * دور میدارد از خوان آسمان
تن که مشغولست با این اكل و شرب * جان نمی با بدندان درگاه قرب
زین طعام این تن اگر یابد فطام * میرسد جائز از بزم حق مدام
زین خورشها زاید اندر دل خیال * آن خیال باطلت باشد وبال
این خیالات تو صورتها شوند * در قیامت در پست بو یا شوند
هر خیالی کو کند در دل وطن

روز محشر صورتی خواهد شدن

پرستی انجان تن را با حبش * زاید اندر دل خیالات حبش
پر شوی از لوت و پوت مرد در يك * معدهات در جوش دایم همچو ديك
کشته فی اکنده از خون جود یو * اشکمت از لوتها بر تا کلو
شاد و خرم کشته فی در عیش و نوش * میکنی با ذوقها جوش و خروش
از قدر پر کشته چون مزبله * چیست این های و هوی و غلبه

نفسه از معاد جان گرمی و از قدر آکنده فی

طمطراقی در جهان افکنده فی

ماشعان بکتر خورند این لوت و پوت * عاشقان را عشق حق کشته ست قوت
اندر ایشان پر شده سودای عشق * دایما میستد از صهبای عشق
از قدر پاکیزه و خای شدند * پر ز کوهر های اجلائی شدند
یار یا صفتها بد نشان شد لطیف * در عیا دنه اقوی کشت و خفت
هر که او از عشق یا بد زنده کی * چاپك و چالاك شد در بنده کی
هر که اندر عشق یا بد زنده کی
کفر باشد پیش او جز بنده کی

چون نیاید زنده کی از عشق جان * نیست قدرش پیش از جان خران
جان چو آب صاف بذران بحر پاك * تیره شد ز آلوده کی جسم خاك
قالب ما همچو طاس و اندران * مختلط شد خاك تن با آب جان
باید از ذکر و عبادت جان صفا * تیره کرد داز طعام و از غذا
جان چو شمع روشن و تن چون کكن * روشنی از نور جان دارد بدن
تن چو اضطرلاب باشد را حساب

آینتی از روح همچوون آفتاب

هست جان چون آب و تن چون آمیا * شد ز آب این جنبش کار و کیا
آسیار است معموری ز آب * کر نیودی آب او ماندی خراب
چونکه از جا نیست معموری تن * از برای عیش تن تو جان مکن
جان همی خواهد بجانان اتصال * تن بخواهد عیش و نوش و جاه و مال
در شمع جان تو است این مال و جاه * هین پرود ز سایه خاص آله
مال چون ما راست و جاه چون ازدها
سنایه من دان ز مرد این دورا
هست چون زهر و هلاهل جاه و مال * مرد حق تر یاقی اکبر در مثال
دام ابلیس لعین است مال و جاه * کر شکار او شدی کشتی تباہ

عجز و فقر و نیستی کن اختیار • تا نکردی دام ملعون را شکار
هر دعارف را حریف و یار باش • محرم آن مخزن اسرار باش
کر پیایی یار عارف هان و هان • پاک دل شوی تا نباشی بر کان
بد کان باشد همیشه زشت کار

نامه خود خواند اندر حق یار

پرده بندار خود را چاک کن • مرد حق را اعتقاد پاک کن
چاپک و جالاک شود در خدمتش • آب حیوان نوش کن در صحبتش
هر چه فرماید بجان و دل زیر • جان فدای او کن و پیشش بیز
باش مر در است در عشق خدا • نفس کا فرار بکش میکن غزا
نیست ضایع در ره دین سببهات • تو حیات سرمدی بین در ممات

صبر کن اندر جهاد و در عنا

دمبدم می بین بقا اندر قنا

گر تو باشی مرد میدان رضا • میکنی خود را بعشق حق فدا
در رضای دوست کوشی روز و شب • میکند از ی خویش را اندر طلب
تو بیایی وصل آن مطلوب را • هم بینی روی آن محبوب را
پس منه از دست گشت و کار را • تا ز کنسدم بر کنی انبار را
تو در این فانی بکش درد و بیلا • تا کنی ذوق و صفا اندر بقا
هر که رنجی دید کنجی شد بدید

هر که جدی کرد در جدی رسید

کر کنشی در عشق یزدان رنجها • هم در این فانی بیایی کیمیا
هم بیایی اندرین فانی جهان • وصل آن معشوق باقی بی کان
کر عنایت میکند آن کردگار • در دلت چون بدر کردد اشکار
این وجود تو مبدل میشود • خیر تو حل مشکلات حل می شود
من بگویم روشن این اسرار را • کر یسایم یار دل پیسدار را

پیش با همت بود اسرار جان
از خمان محفوظان لعل کان

می نیابم در جهان من همدی • تا شود با سر وحدت محرمی
هر کرا ییخی درین فانی سرا • کشیده اندر دام شیطان مبتلا
در جهان یک عاشق ازاده کو • از کدورات طبیعت ساده | کو
ای برادر کر نبودی اهل تن • مطلع گشتی تو بر اسرار من
هین پیاشکن وجود خویش را • مغز شوی تا بشنوی این رازها
کر تو خود در آبشکنی مغزی شوی
داستان مغز تغزی بشنوای

این خودی را کرده بی بر خود حجاب • شو پروان از حبس خود خود را بیاب
تا برون تابی توا ز حس برون • نیستی ای محرم | بسر اندرون
پرده باطن شد این حسهای تو • کرد درین پرده بمانی وای تو
هست این حسها برای این جهان • عالم وحدت ازین حسها نهان
زین لب و گوش ارغمی تابی فراغ • می نبوشی زان شراب خوش مساع
چند گاهی بی اب و بی کوش شو

واشکها چون آب حریف نوش شو

کر بینندی بار باصنت کوش و اب • میکنی اندر دلت | او را طلب
می بینای در دل او را ای عو • کر کنند | یاری عنایتهای او
از عنایت دان اگر دانت طلب • این طلب را از کرم | سازد سبب
عقل نور روشن شود چون آفتاب • تا شوی طالع کند کشف حجاب
کر عنایت بازدار آن روف • آفتاب | عقل را آید کسوف
حکم تقدیرش چو آید بی وقوف

عقل چه بود در قرا فند معشوق

کر کنند حق از عنایت فتح باب • می چشاند از خم مشقت شراب
عاشقی شوریده و شیدا شوی • دایم آن معشوق را چو پناه و پیر

جان نورشن شود از نور عشق * کشف گردد در دلت اسرار عشق
 زاهد از امید جنت و خوف نار * میدود با پا همی لیل و نهار
 عاشق از عشق خدا برها کشاد * سیر او شد تیر تراز برقی و باد
 زاهد با ترس می نازد پیاپی * عاشقان پرانتر از برقی و هوا
 کوشش زاهد شد از بهر ثواب * میکند طاعات از خوف و عذاب
 در ره دین رفته با خوف و رجا * جنت و خور و قصور او را جزا
 عاشقان بکراختند از عشق دوست * از زویشان نیست الا وصل اوست
 کرده اندر عشق حق خود را فدا * وصل جانان گشت ایشان را جزا
 مست جام و حدیث این طارقان * کرده اند اسرار حق در دل نهان
 غارقان کز جام حق نوشیده اند

سز حق دانسته و پوشیده اند

کشته غواصان بحری نهان * یافتند آنجا بنی درها نهان
 حفظ کردند و نهان می داشتند * مخفی در درج جان می داشتند
 کشف کرد الله در دلتان رموز * گشت دلتان کج و حجت را کنوز
 سر و حدت گشت ایشان را عیان * میکنند آراز نا اهلان نهان
 کرچه زیشان سر حق مستور نیست * لیکشان اظهار آن دستور نیست
 هر کرا اسرار حق آموختند
 مهر کردند و دهانش دوختند

نیست ضایع سعی کس پیش خدا * هم سزای جهل تو آید جزا
 کرده است قسمت خدا عز و جل * گونه گونه سعیه را در ازل
 هر کس را داده است یک کون طالب * هم بوفی آن طالب سازد سبب
 قسمت عشاق شد وصل و اقسا * قسمت زهاد در جنت بقا
 قسمت فجار دوری و حجاب * قسمت کفار در دوزخ عذاب

چونکه قسام اوست کفر آمد کلاه
 صبر باید صبر مفتاح الصلاه
 باش راضی قسمت قسام را * صبر کن بر هر چه میداد خدا
 هر کس را یک نصیبی داده است * آن نصیبش را دری بکشاده است
 هر یکی را می نماید یک سبب * زان سبب روزی خود را در طلب
 این سبب را آن سبب ساخته است * میل آن اندر دلش آید آخته است
 صبر کن تسلیم شو اندر رضا * می رساند روزی تو آن خدا
 رزق آید پیش هر که صبر جست

رنج کوششها ز بی صبری تست

ز امتزاج چار اصل آن پاک ذات * پرورش میداد تا کشتی نبات
 در نباتی پروریدت آن خدا * چون شدی حیوان بدادت رزقها
 نطفه کشتی در رحم پرورد او * چون بزادی شیر دادت ای عمو
 تا بدین روزی ترا روزی رسید * با هزاران نعمت می پرورید
 پس جزا چشم از قناعت دوختی * از خریصی ز آتش غم سوختی
 از قناعت هیچ کس بی جان نشد
 و ز خریصی هیچ کس سلطان نشد

هین قناعت کن زها کن حرص و آرز * رزق کم ناید همان بیک نیا
 قوت جان میخواه از آن رزاق پاک * نیست قوت جان هر آنچه آید رخاک
 تا کند روزی بچسبنت آن غذا * کوست قوت اندیا و اولیا
 تو برای قوت تن در رنج و غم * نفس تو بس کر برز و عقل تو کم
 عقل تو کشته زبون نفس خر * ماده کشته عقل تو نفس تو ز
 وای آنکه عقل او ما ده بود
 نفس زشتش ز ما ده بود

در وجودت نفس کا فر کا مران * او جوشوی و عقل چون زن ز بران
 عقل از لاهوت آمد چون ملک * هست از ناسوت این نفس سگاک

کی روا باشد که جبریل امین * میروند با امر شیطان لعین
حاشا لله نیست عقل آن بدکهر * کی بروید مس دوزخ از کان زر
غالبست بر نفس عقل مؤمنان * چون علی مرتضی بر کا فران
ای خنک انکس که عقلش ز بود

نفس زشتش ماده و مضطر بود
توبه قوت خدا یا عقل را * تا کند بانفس کا فر او فترا
یا الهی عقل راده تیغ تیر * تا زند او گردن نفس ستیز
عقل را روشن کن از نور هدی * تا دهد او خانه دل را ضیا
مست کن جان مرا از جام عشق * تا دهم با عا پیغان بنیام عشق
تا حدیثم را هر آنکه بشنود * همچو من شوریده و شیدا شود
جهد کن تا مست نورانی شوی
تا حدیث را شود نورش روی

هین بیا بشنو تو این گفتار من * تا شوی مسرور از اسرار من
هست این گفتار من خیر این * جان عارف مست گردد زین سخن
هر که شد سر مست ازین جام ظهور * در درویش میکند وحدت ظهور
محرم این رازها صاحب دلست * اهل تن را فهم این پس مشکست
معه را خالی کن از قوت بدن * تا کند در دل تجلی ذوالن
معه را بکنار و سوی دل خرام
تا که بی زده ز حق آید سلام

بر ده همت بردار از میان * تا را تو حید حق گردد عیان
تا کنی در بزم وحدت عیش و نوش * تا شوی مست و کنی جوش و جروش
در دل عاشق شراب و شاهد است * بخودی و بهشی اش شاهد است
آن شرابی که شد او پاک و حلال * شاهدی که شد چاش لایزال
خیر دنیا هست مر دار و خرام * نیست چنین شاهد صوری مدام

عاشق می باشد آن جان بعید
کوی لبهای لعش را ندید

گر بنوشی از شراب لعل یار * تا ابد هرگز نکر دی هوشیار
باد * انکور باشد تلخ و کند * خیر جان خوش بو شیرین تر زند
زان پیاید در دسر ریج خیار * زین پیای زنده کی پادار
آن ستاند عقل را رسوا کند * وین فریاد قطره را دریا کند
هین بنوش ای اهل دل صهای جان * باش سرخوش رخم این تن پروران
در شکر غلطید آن حلوا پیدان

همچو طوطی کوری صفر ایدان
چیت صفرای ز بی ذوقی و را * نیست باشد معارف اشتها
هر که از شهوت کند ذوق و سرور * آید از حلوائ عرفانش نفور
عارفان چون طوطیان خوش نوا * قد عرفان شان دهد بس ذوقها
کرده عارف از جهان دوز عبور * یافته در بزم علین سرور
جان عارف از ره پنهان نهان * میرسد هر دم بزم آسمان
ز داینها نیست پنهان در جهان
پایه پایه تا غسان آسمان

جا قهای عارفان زان زرد بان * پایه پایه رفته تا آبنان جان
جان مائل زین عروج اکاه نیست * جز بجان عارف اینجار نیست
ماده در جس جهان جان عوام * جا نشاز را دیو بگرفته بدام
میدوند اشتاب در شغل جهان * نیست ایشانرا خبر ز اقلیم جان
هین بشفلی این جهان مشتاب تو * آنچه من گویم بجان در باب تو
مگر شیطانست تعجیل و شتاب
لطف رجاست صبر و احتساب

چند کوشی اندرین دنیای دوز * تو چرا یاد و ملعونی و بون
در ازل بوده است یا معبود عهد * که عبادتها کنی با سعی و جهد

هم تو نیرستی بشیطان لعین * که عدوتست ان شیطان مین
 پس چرا بشکسته میثاق را * کشته تابع تو دیو عاق را
 تو بها کردی و بشکستی بسی * تو زبون دام مکر آن حسی
 لعل چشم تو نفیض میثاق و شکست تو بها
 موجب لعنت بود در انتها

کر کنی با عهد میثاقش وفا * عاقبت از لعنتش بانی رهبا
 بند حق باش یا تقوی و دین * شو عدو با نفس و یاد بولعین
 دوستی یا دوستان حق بکن * رومت با کیمیا ملحق بکن
 گر همی خواهی که باشی راست مرد * باش همراه و رفیق اهل درد
 دور شو از بار بد نور بنهار * صحبت او بدتر است از دهر مار
 حق ذات یاک الله الصمد

که بود به مار بد از یار بد
 مار بد را بر تن فانی ضرر * یار بد جا را کند مایوی سفر
 می نیاموزی تو خوی بد زمار * میکنی در تو سرایت خوی یار
 خوی نیک بد شود از یار بد * آن بدی در تو بماند تا ابد
 گر قرین معجب خود بین شوی * همچو او خود بین و اهل کین شوی
 و رشوی یا زهره سده از منی * همچو او تو بی خودی و بی منی
 هر که بی من شد همه منها خود اوست

دوست جله شد و خود را نیست دوست
 ای برادر بگذر از ما و منی * اصل این ما و منی ما و منی
 اول از ما و منی شد این بدن * آخرش بوسیدن وفائی شدن
 پروری این لاشه را با غر و ناز * مشکلی در دوا و عالم دور و دراز
 جان تو از عشق جانان ماند دور * کشته اندر حبس این تن بی حضور
 که شدی جان تو با عشق آشنا * کی بدی در دام این تن مبتلا

عاشقی کز عشق یزدان خورد قوه
 صد بدن پیشش نیرزد تره تو ت
 پس بیا آزاد شو از قید تن * باش مست از جام عشق ذوالمن
 ماند اندر حبس تن محبوس جان * باش عاشق جان ز حبسش و ارهان
 ای برادر عاقبت جله جهان * نیست کردد عشق می ماند همان
 عشق چون دریا و عالم زو کفی * عشق چون خورشید و عالم زو کفی
 نیست کردد هستی جله جهان * عشق ماند سرمدی و جاودان
 هر چه جز عشقت شد ما کول عشق
 دو جهان یک لقمه پیش تو ل عشق

کر نهنگ عشق بکشاید دهان * در دهان او جهان کردد نهان
 داد عشقت هستی این کائنات * جله احیا را از و آید حیات
 جله هستیها از و کشته عیان * زو عیان عالم زو عالم او نهان
 جله موجودات از و باید ظهور * ظاهر است اولیک از او هام دور
 جله عالم کشته بر زانار او * نیست واقف هیچ کس ز اسرار او
 در ننگ عهد عشق در گفت و شنید

عشق دریا نیست قعرش تا بدید
 چون چنین فرمود آن سلطان عشق * پس کجا باید گشتی پایان عشق
 آن جهان غواص خاص بی ندید * چونکه حد و قعر این دریایند بد
 درها آورد بی حد آن کریم * بی تمن هر دانه در بیم
 از شراب عشق خوردا و کاسها * خود چه باشد کاسها بل طاسها
 جوش کرد آن بحر بی حد و کران * کشت رقصان همچو طافوس چنان
 جوش عشق جوشد بحر را مانند دیک

عشق ساید کوه را مانند دیک
 عشق را بس تو کجا فهمی بهوش * کاینچنان دریا ز عشق آید بهوش
 عشق را کی می شناسد هر اثم * که از ور قصه جان کوه عظیم

هشت عاشق کوی در چوکان عشق * هشت عاشق رستم میدان عشق
 عاشقان شیران در آن صحرای عشق * ماهیانند اندران دریای عشق
 عاشقان یازان پیشه لامکان * بلبان گلستان بی نشان

تا تو باشی در حجاب بو البشر

سر سری با عاشقان کمتر نگر

ای انخی کر قابل عشقی بیا * در ره عشاق جائز اکن قدا
 باش صافی از کد و رات هوا * ناشوی مقبول اخوان صفای
 از همه آلوده کیها پاک شو * در ره دین محمد خاک شو
 در قتال نفس خود مرده باش * از جهان و اهل آن بیگانه باش
 از ریاضتها جگر نا کشته خون * کی روی تو خیالات از درون

چون خیالی می شود از زهد تن

نا خیالات از درونت رو فتن

این خیالات جهان بی وفا * میکند مشغولت از ذکر خدا
 گشته این فانیست اقصای مراد * میکنی با سعبها واجتهاد
 پس که می کوشی بجد از حرص و آز * کرده در راه مکسب ترک ساز
 از برای کسب و مال و زر و سیم * می نهی جان بر خطرهای عظیم
 می فتنی در صد خطر از حرص و برک * که ز حرص آسان نماید بر تو مرگ

حرص کور و احق و نادان کند

مرگ را بر احقسان آسان کند

بشن که ناقص هستند این احقان * عمر را ضایع کند اندر جهان
 نیست ایشانرا از آن دریا خبر * چون کنی از موج آن بحر این صور
 بحر و خدات از محبت جوش کرد * کف بر آورد و بخود رو پوش کرد
 عارفان را زان بحر پر در چون صدف * می زنند این تن پرستان کف بکف
 چشم دنیا دوست کف بیند همان * چشم دریا بین کشاید عاشقان

آنکه کف را دید سز کو یان بود

و آنکه در یادید بس حیران بود

اهل ظاهر جمع کرده علم کف * علمشان آخر چو کف کرد تلف
 عارفان مست می عرفان شدند * از معارف سرخوش و حیران شدند
 از خم وحدت خدایشان داد جام * تا ابد مستند ایشان زان مدام
 شاهد باقی در آن بزم بقا * گشته اساقی مجلس عشاق را
 گرچه مستانند از جام خدا * ایک از این مستان نمی آید خطا
 کی کند آن مست جز عدل و صواب

که ز جام حق کشیده است او شراب

از شراب عشق حق بخواه جام * شوروی از خمر مر دار و حرام
 جهد کن تا مست جام حق شوی * بخود از سر مدام حق شوی
 تو نبائی جام حق را را بیکان * خرج باید کرد آن را نقد جان
 اینکه آشامد کسی آن جام را * که کند اندر طلب جائز افا
 نیست ضایع جهد تو در راه حق * کی شوی محروم از درگاه حق
 ذره گر جهد تو افزون بود

در ترا زوی خیدا افزون بود

جد و جهدت از برای عز و جاه * نه از برای پادشاه جام آله
 تو نمی خسی بشهیا تا بهر * گشته مشغول با علم و هنر
 جهد ها و سعبها کردی بسی * تا که با فضل و هنر کردی کسی
 پر شدی ز افسانهها و قیل و قال * خویش را پنداشتی صاحب کمال
 تو بین می دانکه زین علم و هنر * می فتنی هر دم ز معنی دور تر
 ای که در معنی زشب خاموشی

کفت خود را چند جو بی مشتری

مشتری تو چو تو غافل بزحق * بهر جز و جاه نخواهد سبق
 تا شود او چون تو دا نشدند نیک * پر شود از یاد هستی همچو نیک

(۱۴۸)

علم کان از بهر جاهست هست باد * خیک خود برگردی و گشتی تو شاد
ما قبت نیش اجل این خیک را * میکند حالی شود سعیت هبا
با خسان آموختی علم و هنر * آب زر را خرج کردی با خیر
هست تعلیم خسان ای چشم شوخ

همچو نقش خرده بستن بر کلوخ

گر نیندی بر کاوخی نقش خرد * کی توان اورا پیش شانه برد
پس بیاتو ترك كن این قال و قیل * لا احب الا فلین كو چون خلیل
پیش مردان خدا زانو بزنی * تا سبق خوانی تو بی کوش و دهن
آن زمان این درس ز لایق شوی * که بسوزی عقل زاعاشق شوی
ای برادر علم بحث مدرسه * کی رهاند مر در از و سوسنه
پوز بند و سوسه عشقت و بس

ورنه کی و سواس را بست است کس

ماشقان فارغ ازین وسواسها * میخو رند از خم و حدت کاسها
هین بیاشا کردم ز عشق باش * مستعد درس درد عشق باش
رده هستی بدری خویش باش * بی غم و تشویش شود رویش باش
در طریق عشق بجویك رفیق * نیست تنهایی مناسب در طریق
همدمی جومه جبین و کلمزار * چون کنی بی شاهد خوبی قرار
ماشقی شو شاهد خوبی بجو
صید مرغابی همی کن جو بجو

گر تو میخواهی معنی شاهدهی * مولوی شو باش یار شاهدهی
تا را او همچو خود شیدا کند * در معارف بلبل کو با کند
از عقال عقل می یا بی رها * مست کردی از می عشق خدا
تا شوی خواص در دریای عشق * تا کنی پرواز در صحرای عشق
عقل را میکن فدای عشق دوست * میکشاید مغز چون بشکست پوست

(۱۴۹)

تو شیدی چون بازی عقل در عشق ضعیف
تو شیدی چون بازی عقل در عشق ضعیف

کیمیای عشق را صکر شد فدا * عقل مست ز رشود زان کیمیا
تو شنیدی سستی ز تان مصر را * عقلشان در عشق یوسف شد فدا
از شراب حسن یوسف کشته هست * بی خبر از خویش بیریدند دست
حسن یوسف چون ستاند عقل را * کی کم است از حسن او حسن خدا
حسن یوسف جرعه از حسن اوست * پیش آن معنی چه باشد نقش پوست
اصل صد یوسف جلال ذوا جلال

ای کم از زن شو فدای آن جلال

این تن تو یوسف جان را حجاب * پرده را بردار و یوسف را پیاب
از میان کر پرده تن و اشود * یوسف جان ترا پیدا شود
از میان کر پرده هذا بشر * جهد کن این پرده بردارای پسر
در تو پنهانست معشوق قدیم * کنج بی پایان ترا زیر کلیم
این کلیم از روی کنج اروا شود * کیستی تو آن زمان پیدا شود
ای خنك انرا که ذات خود شناخت

اندر امن سرمدی قصری بساخت

گر تو ذات خویش بشناسی یقین * تا ابد اندر بقا باشی امین
ذات خود را کرشناسی بی کان * ذات پاک حضرتت کرد عیان
بی نشان و لامکانست ذات تو * هست اندر نفی تو اثبات تو
ذات تو بیرون ز کونست و مکان * سایه تست این که در جهان
گر تو خو خود را در تعین دیده * در حجاب و زعبان نادیده
هر که بجو بست از خود کودک است

مرد آن باشد که بیرون از شک است

هر که ذات خود بداند مر داوست * مغز او نغز است و مستغنی ز پوست
مغز ناپخته که شد محتاج پوست * پوستت چون پرورش او را ز پوست

کز همه حظ توان نفسا نیست * روح نومی دان یقین حیوانیست
روح قدسی نیست روحتا بتر است * صورتت انسان و معنی ات خراست
نیست از مردی ترا سرمایه فی * مرد ریش و سبلی و خایه کی
کریش و خایه مرداستی کسی * هر بزی را ریش و مو باشد بی

ریش و خایه کر بردی بد نشان * مرد بود ندی همه زه بران
بلکه مردی را نشان است کو * میشود بانفس خود خصم و عدو
میکشد او را بخیع عشق دوست * مغر است کو برست از قید پوست
اوست بس انسان کامل در جهان * ورنه عالم پر زکاوان و خران
بهر او شد این زمین و آسمان * از جهان مقصود حق او بدیمان

جوهر است انسان و جرح او را عرض
جمله فرع و پایه است و او غرض

هست انسان مظهر ذات قدیم * اوست در بحر بقا در پنجم
هست انسان مخزن اسرار عشق * هست انسان مطلع انوار عشق
سر عشق بی نشان زو شد عیان * پادشاه لا مکان در روی نهان
شد بقیض عشق ایجاد حیات * شد کفی از بحر عشق این کائنات
جمله هستیهای اشیا هست ازو * نیست کس در عالم الامت ازو

دور کردونها ز موج عشق دان

کر نبودی عشق بفسردی جهان

کر چه چیزی نیست در هر دو جهان * که نشد زو گرفتار نیست کر عیان
لیک انسانست واقف عشق را * آینهها کشته است عارف عشق را
تا نکشتی دور از حرص و هوا * کی شوی واقف توان عشق خدا
پاک شو از خشم و شهوت حرص و از * تا شود بایان جانیت چشم باز
شویری زین وصفهای ناسزا * تا شوی مست از می عشق خدا

نیست از این ترک خشم و شهوت و حرص آوری

لایق نیستی شایسته است مردی و ترک پلغمبری

مرد آنست ترک کرد این وصفها * هست جنسیت و رابا انبیا
انبیا ز او صافی بد بودند پاک * نفس را کردند آن شاهان هلاک
بودشان با نفس شیطان جنگها * بس که کوشیدند در راه خدا
کارشان با کافران حرب و قتال * جنگها کردند در دفع ضلال
زان تر رسیدند از رنج و شکست * وصل حقشان عاقبت مر جویده است
هر که پایندان وی شد وصل یار

چرا که پایندگان وی شد وصل یار

و منسا را هست عرق انبیا * که همی کوشند در راه خدا
مؤمنان چون انبیا در راه دین * کارشان بانفس و شیطان جنگ و کین
بس توانی و من بیا چون انبیا * در ره دین خدا کن جبهه ها
کر ترا هست آن ترک پلغمبری * بشوی از شهوت و لذت بری
کر ترا هست آرزوی حسن دوست * کی کنی رغبت برنک و نفس پوست
پشت سوتی لغبت کلرنگ کن

عقل در رنگ آورنده دنک کن

کر بچه این حسن صور هم عکس اوست * عکس را بیکداشت اندک و اصل جوست
عکس اگر در تو فراید حب اصل * آن دلیل تست اندر راه وصل
می گماند اصل اندر عکس تیر * اصل یلند چشم عارف هست تیر
چشم جان بکشا و بیکر هان و هان * اصل اندر عکس پیدا و عیان
نیست پنهان از خرد این رازها * روتوان عشاق خوان این درس را

فخر را زی را از دار دین بدی

فخر را زی را از دار دین بدی

فخر را زی چون نباشد راز دار * کی بداند راز دین هر نابکار
چونکه او نباشد تفسیر کبر * کی نبودی از زور دین خیر

بس چه داند اهل ظاهر راز دین * کی شود هر کور دل اهل یقین
هین بیا تبدیل کن اخلاق را * سره کن خاک ره عشاق را
خوینهای ناخوشت را کن بدر * باش مبدل تا شود زهرت شکر
دوست شو و زخوی ناخوش شو بری

نازخم زهر هم شکر خوری

پاک کن اوصاف ناشایسته را * تا کشاید دردلت این رازها
چونکه اوصاف بشر گردد هلاک * میشوی ز لایش هستی تو پاک
دردلت راز نهان پیدا شود * قطره ات از وصل حق دریا شود
نیست در فیاض بخلی هین بیا * تو مگو که من کجا وصلت کجا
نیست پایان کرچه خوان وصل را * قدری سیری ات بنوش از اشتها

(مفردات جلد شادس)

آب چگون را اگر نتوان کشید
هم ز قدر تشنگی نتوان پرید

واصلان چون ماهیان در بحر جان * نیست خود آن بحر را حد و کران
هست اندر خاک ما ران را قرار * عیش پنهان ماهیان را در بحار
گر تو ماری نیست دریا جای تو * نیستی در خور بدریاوای تو
ما رفان چون ماهیان اندر بحار * اهل ظاهر مانده در خشکی جو مار
کر نه ماری تو بچو بحر وصال * تشنه شو و طالب آب زلال

گر شدی عطشان بحر معنوی

فرجه کن در جزیره مثنوی

در جزیره مثنوی آب و زلال * مانده اند این تشنگان در قیل و قال
هست کویا مثنوی باغ جنان * چارجوی جنت اندر وی روان
کر را از دوزخیست اصل و سرشت * کی نصیب تو شود باغ بهشت
مقصد اقصای این دون همینان * چند روزه عز و اقبال جهان

ای عجب آن همت عالی کراست * که مراد او ملاقات خداست
فرغ بازمی برد تا آشیان
پر فر دم همتست ای مردمان

کر تو عالی همتی می باش شاد * میرساند همت با هر مراد
بر براق همت ارباشی سوار * میکنی در قصر او ادنی قرار
همت عالی کراچی دولتست * آدمی را قدر قدر همتست
همت عالی چو بر دارد علم * فعل و وصف هر چه باشد نیست غم
و تو تر آن همت عال نباشد * ناقصی از زهد و از تقوی چه شود
ماشوق کالوده شد در خیر و شر

خیر و شر مگر تو در همت نکر

کر ترا همت ای پسر همت بلند * جز بدان معشوق باقی دل میند
عز دنیا را مکن هیچ اعتبار * عجز و فقر و نیستی کن اختیار
زانت میل عز و جاه و سرور نیست * ز از روی وصل دلبر دل پرست
نیستی زو شنو فنا اندر فنا * تا میر کر ددت وصل و فنا
مانه فی قاتی تو دوری از آله * در فنا بایی ره آن بارگاه
هیچ کس را تا نکرده او فنا

نیست ره در بازار کایا

بارگاه کایا در نیستیست * ره نمی باید هر آنکه نیست نیست
نیست کشتی ره ترا پیدا شود * چون رسیدی جای تو بجا شود
اندر آنجا چون رهی بچون شوی * از زمان و از مکان بیرون شوی
از تعین و از هستی بینی عیان * قطره جان افکنی در بحر جان
هین ز هستی رو بگردان نیست شو * کن عز و ج از خاک بر افلاک و رو
چیزت مواج فلک این نیستی

ماشته را مذهب و دین نیستی

اندرین هستی تو هستی از غرور * زین مغارف هست اندر آن تو کور

این زفهم ما قبل و دانا بریست * در خوراد را که دانشمند نیست
 نایابی تو ازین هستی برون * جهل تو محکم کند فضل و قنون
 چون شوی فانی ز هستی و اهری * که نخواهدستی ازین سر آگهی
 گرچه دقتها کنی اندر علوم * جاهلی چون بنده بآنفس شوم
 گرچه دانی دقت علم ای امین
 زانت نکشاید دودیده غیب بین

علم کان هستی تو افزون کند * میل تواند در جهان دون کند
 می نیفزاید ترا عشق خدا * میکند در دام شهوت مبتلا
 زان علومت کی کشاید چشم جان * تا جلال بی نشان بینی عیان
 صلح کان شد آلت تقوی و دین * می برد ملت رب العالمین
 که ترا میل و صان دلبر است * دین و تقوی و صلاح و هیراست
 کار تقوی دارد و دین و صلاح
 که ازو باشد بد و عالم فلاح

چون شدی عالم بیا درویش باش * از خودی فارغ شو و بیخویش باش
 رهبری جو در طریق موای * کوست مست از جام صافی مشوی
 تا ترا او همچو خود سرخوش کند * رحمت هستی ترا آتش زند
 میشود اندر جهان خور و حقیر * لیک در باطن شوی شاه و امیر
 سروری در بنده کی افکنده کیست * رستن از هستی بخلد زنده کیست
 بنده باش و بر زمین رو چون سمند
 چون جنازه بی که بر کردن برند

بنده را خوشتر چه باشد بنده کی * در رضای خواجده اش افکنده کی
 چون بامر خواجده اش متقاد شد * مقبل و مقبول شد آزاد شد
 و بر خدمت کا هست و بد فعال * آیدش از خواجده خشم و کوشاک
 باش اندر بنده کی خور و حقیر * امر و فرمان را بجان و دل پذیر
 بنده کی از سروری شیرین تر است * ای خوش آن درویش که هستی پرست

بیار خود بر کس منه برخویش نه
 سروری را کم طلب درویش به

ای برادر چون تو مخلوق زبون * بهر خدمت از غدم جستی برون
 با کمال قدرت ایجاد کرد * داد عقل و دانشت ارشاد کرد
 داد و دستت عنان اختیار * می فرستادت بدنیسا بهر کار
 همین بکن بر امر آن شاه امثال * جان فدا کن تا جزایابی وصال
 آرزویت وصل حق باشد همان * دور شو از دانه و دام جهان
 این جهان دامست و دانه اش آرزو

در کس بر از دامها و آرزو
 چون خدایت داد قدرت بال و پر * میسر بر از دام و بال و پر
 دانه چنین اما ز جای بی خطر * چونکه چشمت داد نیکوتر نکر
 چون بینی دانه را باز آرد دام * مرغ زیرک باش و میکن اهتمام
 همین مشو غافل نیکو اندیشه کن * از بدی بگریز و نیکی پیشه کن
 فعل تو نیکست یا خود هست بد * باتو خواهد ماند بی شک تا بد
 فعل تو که زاید از جان و تنست
 همچو فرزندان بکیر دامنست

چون کنی فعل حسن یا اختیار * زاد فرزندان سعید و بخیار
 و ز کنی فعل قبیح از احق * زایدت فرزندی بخت و شقی
 چونکه جمله بد بود افعال تو * چون شود در روز محشر حال تو
 می نکنی در جهان از عز و ناز * می شناسی خویش را بس سرفراز
 کرده اسباب عیش را ساخته * با تکبر خویش را پیر ساخته
 ای بزرگفت و کر آموخته

آخرتست بجای نادوخته
 چون کفن آمد لباس آخر ترا * میشود تخت الثری تحت و ستر
 چیست این چوش و خروش و عیش و نوش * کشته بر تخت غرر ز رفعت پوش

نیست خود این طمطرق نواید * یاد ناری هیچ از کور و لیل
نیست باقی این سرور و این سریر * در جهان بی شاه ماندنی و وزیر
توبه کن زین عیش و نوش بی بقا * سروری و سرمدی جواز خدا

مر کب توبه عجایب مر کبست

بر فلک تازد بیک لحظه زیست

کر بوصل دوست داری اشتیاق * عزیم او کن شو سوار این براق
دل بکن از مهر این دنیای دون * تاییابی وصل نعم الماهدون
هست این یاران دنیایی وفا * جهد کن تا یار تو گردد خدا
چون خدا تنهات تنهایی کزین * بکسل از یاران و با او شو قرین
چون بزیدی تو زیاران هوا * فرد کشتی یار تو گردد خدا

هست تنهایی به از یاران بد

بیک یاد چون نشیند به شود

کرنو میخواهی شود یارت و دود * پس نواز یاران بد بگر یزود
یکدی با ما قلان کم شو قرین * دائما با عاشقان شو هم نشین
ما قلان در قید دنیا بسته اند * عاشقان از بند هستی رسته اند
سنگ زن بشکن توشیشه عقل را * کر شوی دیوانه می یابی رها
بین چه فرموده است آن سلطان عشق * آن غریق بحر بی پایان عشق

عاشقم من برفن دیوانه کی

سیرم از فرهنگ و فرزانه کی

عقل او از عقل خلقان بیش بود * از همه با علم و دانش پیش بود
چونکه بود او عاشق دیوانگی * سیر بود از عاقلی فرزانه کی
بس چه باشد علم و عقل دیگران * پیش علم و عقل آن بحر روان
انجمنان عقل و فنون و فضل را * کرد اندر راه عشق آن شه فدا
کار و یار این جهان را ترک کرد * بهر کار و بار عشق آن شاه فرد

کان او دارد که حق را شد مرید

بهر کار او ز هر کاری برید

ما قلان مشغول در کار جهان * تاجرند ایشان بی بازار جهان
نقد عمر نازنین کردند خرج * در ره تحصیل حظ خلق و فرج
فکرها و ذکرها شان روز و شب * اندرین دنیای دون سعی و طلب
تا که باشد مطلب این ما قلان * عیش و عشرت اندرین باغ جنان
عاشقان دیوانه از سودای عشق * یار و تازانند در صحرای عشق
هر چه غیر شورش و دیوانگیست

اندرین ره دوری و بیکانگیست

خالق بیخون دو عالم آفرید * شد یکی فانی یکی باقی مدید
عقل ناقص اندرین فانی بماند * عقل کامل اندرین باقی براند
ما شقا را همت مالی بداد * که دو عالمشان نشد هرگز مراد
مطلب ایشان همان دیدار او * نقدشان شد خرج در بازار او
عاشقان چون زان وصال آ که شدند * از ره عقل و خرد کمره شدند
عقل هر عطار کا که شد ازو

طیلم ارار یخت اندر آب جو

چونکه آن عطار عطر دوست یافت * طیلم ارار یخت و آن سومی شتافت
می فرستاد او بدین سو عطرها * داد بینی مان که بو گیرم ما
خود هم او عطر است و بو بده او * در ره عشق و طلب بو بده او
بی نیاز است آمده اندر نیاز * ساجد و مستجود او اندر نیاز
هم بخود طالب تو هم مطلوب خود * هم محب خود تو هم محبوب خود

این عجب که تبستی از من جدا

می ندانم من کجایم تو کجا

تو عشقی ای دوست من من نیستم * پس عجب تو کیستی من کیستم
از منی ام ساختی دادی منی * هم تو جانان در دل و جان منی

این منی من فشا شد در توی * جد لله که نما ندیم در دوی
این منی فانیست روایی بخیر * تومی بکداز داز کسیر او
چو توی بکداختی تو او شدی * شدی نیست در توی هم او بدی
تا نکشتی او ندا فی اش تمام

سخن خواه آن انوار باشد یا ظلام

تانه می آوی شود اویت عیان * بگذر از خود او شو و او را بدان
خود هم آوی و از وی بی خبر * تا که نکشای بنور او بصر
تانه بخود نه فی با خود علیم * خود هم آوی و ندانی ای سلیم
از شراب عشق گر بودی توست * بافتی در هستی خود هر چه هست
هست بی شک قدر آدم قدر دید * هر چه بد در ذات و آن شد بدید
آدمی دیده ست باقی گوشت و پوست

هر چه چشمش دیده است آن چیز اوست

صورت تو آب و آتش باد و خاک * معنی نواز نفخت روح پاک
صورت و معنی را داد اتحاد * ذات واحد ساخت آن رب العباد
ذات او را ذات تو مظهر شده ست * تو چو او را چون نه انور شده ست
نفس با جان جان بجانان زنده است * در حقیقت نیست جز یک هر چه هست
ظاهر و باطن بمعنی هست یک * اول و آخر یکی دان نیست شک
این دوی او صاف چشم احوست
ورنه اول آخر آخر اول است

یا الهی اول و آخر توی * نیست غیرت باطن و ظاهر توی
ما بی مانسی و تو اثبات ما * هر چه دارد از تو هست این ذات ما
تو چو خورشیدی و ما چون سایه فی * از شعاع تو بما سرمایه فی
زانکه سایه از ضیا دارد مدد * فی ضیا خود سایه فی ظاهر شود
در پی خورشید فضات سایه وار * من همی کردم توی اصل و مدار

برک کاهم پیش تو ای تند باد
من چند دانه تا کجا خواهم فناد
عشق همچون تپید بادی سکون * ما چو برک کاه پیش بس زبون
هر کجا خواهد برد ما را کشان * ما مطیع بی قرار و بی امان
عشق چون مغز است و عالم همچو پوست * بجهله جنبش هادرین عالم از اوست
عشق یک نور و ظهورش بی عدد * بجهله هستیها از و دارد مدد
او چو خورشید است و هستیها چو شب * او چو روشن گشت شد شب محجوب
عشق را و صاف خدای بی نیاز
عاشق بر غیر او باشد مجاز

چون را و صاف هست این عشق بس * کی شود او را بهر خس دست رس
تا را و صاف بشر حالی نه فی * لایق این وصف اجلال نه فی
نحشم شهوت خواب و خور و صف بشر * بخشش و میل بشر دایم بشر
و صف هایت چون که باد بوی قرین * ظلم و فسق و بغض و بخل و کبر و کین
خلق عالم میکند از تو فغان * ما رو کردم کشته فی اندر جهان
ای زنده بی گناها را قضا

در قضای خود نمی بینی چرا

چون ز قهر حق نترسی ای لیم * بکشته تو همی ز نار جیم
از جفاقت کشته مردم زار زار * پس تو خواهی سوخت در دوزخ بنار
نیست باقی این جهان می بگذرد * قطع هایت با تو ماند تا ابد
چند روزه غم را غم مشو * راست رو از راه حق بیرون مرو
چشم را ز اول بیند و بر کشا * چشم آخر بین که می یابی زها
کر همی خواهی سلامت از ضرر * چشم را ز اول بیند و با با ترا نکر

تو مشق ناظر باین دارالقرار * کشت عارف ناظر دارالقرار
اهل دنیا با جهان بی وفا * کشته قانع غافل از عیش بقا

عارف از عیش فتنه و نافتن * یا عجز و زسر مدی بشناخته
جاهل از عیش فتنه شد مفتن * چونکه با وی چو او آردی تو هم
کز ترا شد چار با خود باو خویش * میکشد میل ترا در خط خویش
نهاده و نهاده * روشنی خانه باشی همچو شمع
کز فرو باشی تو همچون شمع دمع

تو به عاشق دوستی کن ای پسر * که نشود در راه دینت راه
میکشد میل ترا با عشق حق * پیش او از دزدان دل گریز سبق
کز کشتی از دست عاشق یکدو جام * منت کردی و شود عیشت مدام
خود چه دنیا تو کنی خود را فدا * میکند از وی در ره فقر و فنا
کشته عشق خدا با بد حیثیات * پس بگوید آفتلونی یا ثقیلات
باید که از عشق و خود جان پرست * بکشد بر قتل دوم ما شفقراست

ای خوش ارا کشته شد در عشق دوست * خونبهای کشتگانش وصل اوست
قطره جان غرقی بحر جان شود * محو گردد قطره و عیان شود
قطره کو محو گردد در هوا * نیست گردد لاجرم کردهها
هین محسب از عشق شبهای دراز * کربه کن با حضرت حق کن نیاز
تا بهر از عشق چنان شمع وار * باش در سوز و کداز و اشکبار
دوستی جاهل شیرین سخن

کم بشوکان هست چون سم کهن * چون بسوزد او فدا گردد بنار
دمع شمع سوزاوی اختیار * میشود ایشان فدای کردگار
اشک سوز عا شقیان با اختیار * میشود ایشان فدای کردگار
مخوش شد شمع و فدای نار شد * رست از هستی همه انوار شد
رو تو هستی را فدای یار کن * هستی تبدیل از انوار کن
تو چه دانی قدر این عمر عزیز * میکنی خرج و نگیری هیچ چیز

اطلس عرت بمقراض شهوز
برد پاره پاره خیط غرور

پس تو این اطلس مده در دست دزد * پاره پاره می بردی هیچ مزد
یا ک کن از چرک پیش شاه بر * قدر او انجاست آن درگاه بر
خلعت باقی بیا بی از خیدا * جاودان مانی دران وصل و اقا
کز تو خواهی یا خدا رتبه وصال * عمر را کن خرج امر ذوالجلال
میطلب و وصل خدا با اشتیاق * تانسوزی زانش هجر و فراق
جور دوزان و هر آن رنجی که هست
سهلتر از بعد حق و غفلتست

نیست باقی چو رو رنج این جهان * رنج بعد حق بماند جاودان
این جهان شد برده حسن آله * چون جهان شد کشت روشن همچو ما
از جهان بگذر فنا کن بود خویش * در زبانی خویش بانی سود خویش
خانه هستی بکن کلی خراب * تاشوی مظهر بتاب آفتاب
ت کز به عشق کنیم حق ویران شوی * محزون آن کج بی پایان شوی
در غمار تنها سکانند و عقور

در خرابیهاست عز و کنج و نور
ما قلان خود در اعنارت میکنند * نام و ننگ خود رعایت میکنند
ما قلان را میل و رغبت با جهان * عا شقا را عزم شهر لا مکان
عاشقان کردند خود را تار و مار * پیش شان جله جهان هیچ و فشار
جغد در ویران نشسته بر قرار * نالهها در باغ بلبل را هزار
جغد را خود چه خبر باشد از آن * که کند با شوق کل بلبل فغان
قند حکمت از کجا زاغ از کجا
کرم سر کین از کجا باغ از کجا

قند عرقا نیست نقل عارفان * جیفه دنیا را غان جهان
عارفان چون نی شکر از قند پر * چون صدف در اندرون دارند در

ماصلست مقصودشان در اندرون * احتیاجی نیست ایشان را برون
پس تو در بیرون چه کردی سو بسو * هر چه جوئی در درون خویش جو
تو مژ و از خود برون باشو بیجا * در درون خویش جو عشق را
روی در روی خود آری عشق کیش
نیست ای مقنون جز ترخویش خویش

چون شناسی خویش را تو غیر از تو * کی شود خود غیر از تو نگر نگو
جمله موجودات شد مرآت او * از همه مرآت نیست عکس ذات او
جمله اشیا شد مظاهر بی کان * از همه کرا و ظهور و شمعان
کر کشادی چشم از نور یقین * هر چه مرا کردی نظر او را بین
جمله اجزای جهان را زو خروش * زو چو دیکجمله دریاها بچوش
دیده ام این نای از دمه های اوست

های وهوی روح از هیهای اوست

اوست هر چه هست جز او هیچ نیست * پیش عارف جز یکی در کون چیست
او مژ، پاك از کون و مکان * هم ظهور نور او هر دو جهان
ما قلان محبوب از گفتار من * نیست ایشان محرم اسرار من
جاهلان خود دشمنان این رموز * زانکه خفاشند ازین سرها چو روز
سحر پندارند آیات کلیم * کی شناسند از شبه در پیتم

یاسیا منتهای جاهل ضبر کن

خوش مدارا کن ز عقل من اذن

چون بگویم نکته تو حید را * هر حسود بخیره تقلید را
طوطیان دانند ذوق قند بس * کی شود با قند ز اغراض هوس
مثنوی مغز خدای معنوی * هست این گفتار مغز مثنوی
هر که او محظوظ شد زین مغز مغز * نیست او زاغ سیه طوطیست مغز
احق کو گفت زم این کتاب * زم خفاشك بود یا قلاب

کی شود در باز بوز سگ بخش

کی شود خورشید از یف منطخس

قند تو حیدست این گفتار ما * رسته اندر باغ شرع مصطفی
شد شریعت حایط و دیوار سخت * شد طریقت اندران حایط درخت
معرفت اشکوفها را زنجار او * سر تو حید است حقیقت بار او
مارقان هستند کو یا باغبان * میوه ها پر کشته زیشان در جهان
شرع و تقوی باغ و عارف صاحبش * میرساند میوه بار را غیش
جهان شرع و جان تقوی مارفت

معرفت محصول زهد سالفست

بس که کوشیدند در عرفان سلف * معرفت حاصل شد از بهر خلاق
با هزاران شیعه انداختند * در معارف شمعها افروختند
تا عیان کردند اسرار نهان * کشت اسان معرفت بار مارقان
سر تو حید اشکارا شد بهمان * از خودی رسیم و هستیم از خدا
مائی ما چون فنا شد ماند او * ما شدیم از دست و دست از ما بشو
چون انای بنده لا شد از وجود

پس چه ماند تو بندیش ای جمود

شد عیان بتو حید همچون آفتاب * اهل ظاهر چون خفاش اندر خجای
اهل دل دانا ای اسرار نهان * سر و خدات میشو او را عیان
اهل صورت هست محبوب و کثیف * کی بتو حید لطیف او شد الیف
هست تو حید خدا از حس برون * اهل حس را در کال او باشد برون
تا نشد بنظر بنور الله کس * با نیلی کی بیاید دست رس
حس حیوان بگرییدی آن صور

بایزید وقت کشتی کا و خر

کر تو اندر حس حیوان مانده ای * چیست حاصل علمها که خوانده ای
حاصل آنکه صید کشتی در جهان * تو فلانی کر چه هستی از فلان

فاضلی بالا نشینی از همه * خویش را اعلایینی از همه
دوستان درجهان بسیار شد * سرکشان با تو حریف و یار شد
کرچه کشتی با اکا بر آتش * دور ماندی از ملاقات خدا
کم کریز از شیر و زار درهای تر
را آشنایان و ز خویشان کن حذر

تن ضرر یابد ز شیر و از دها * جان جدا ماند ز خویش و آشنا
آخر این تن خود بخواد شد خراب * خیف آنست جان بماند در حجاب
آشنا و خویش مشغولت کنند * کم کنی ره سهره غولت کنند
هین بو حشت از همه بیکانه شو * واله و اشفته و دیوانه شو
مختنی شو در طریق نیستی * شوقنا تا کس نکوبد کبشتی
در وجود روی او رو خرج شو
چون الف در بسم در رو درج شو

او ترا شد چون شدی از خود بری * تانهائی بخود باوره کنی بری
میسرسی با او چو از خود وارهی * کم شواز خود تا باویایی رهی
از تو بخوانند خویشاوند تو * که شود با این جهان پیوند تو
درجهان باشی عزیز و محترم * از متاع و ملک دنیا مفتهم
تا کنندت همچو خود آن ابلهان * مبتلای بند اسباب جهان
چشم بند خلق جز اسباب نیست
هر کز در سبب را صاحب نیست

اهل دنیا از آن سبب دلخسته اند * که با سبب جهان دل بسته اند
خود همه هیچست اسباب جهان * پرده ات باشد را سر از نهان
پس بیا میکن نضرع با خدا * دستها پر دار دایم در دعا
لا بهما کن تا ترا در خود کشد * می نماید از کرم راه رشد
کنید الحاح شده در دعا * هشت بی شک از غایبات خدا

ای اخی دست از دعا کردن مدار * یا اجابت یار د اویت چیه کار
کر کنند رد یا اجابت آن خدا * تو همان کن عرض حاجات و دعا
بنده را بخویشی و اشکبستی * در رضای خواجهاش دل بستگی
خواجهره را در حق او احسان وجود * خود هم او داند سزای او چه بود
چیت اینجا ز برکی علم و هنر * محو او شو تا از ویایی نظر
زیر کی فضل و فنون هستی دهد * نیستی محو و فنا مستی دهد
ای بسا علم ز کاوت و فطن
کشته ره رو را چو غول راه زن

زیر کی و دانش دنیا پرست * در مرادات جهان بکشاده دست
سعیها و جهدها دارد بسی * تا درین دنیای دون کرد کسی
زیر کی او را از حضرت دور کرد * دانش چشم دلش را کور کرد
در حقیقت اوست دا ناور کی * بگذرد زین دانش و زین زیر کی
کو علم از علم ربانی شود * فضل و عزت بگذرد فانی شود
خویش را عریان کن از فضل و فنون
تا کشند رحمت ترا هر دم قزون

رحم بر بچهاره و ما جز بود * بر توانا رحم کی جایز بود
مر ضعیفان را است رحم آن رحیم * بر کدا یا است احسان کریم
کرچه دارد بر همه انعام عام * رحم بر اشکسته می آید مدام
جمله موجودات از فیض وجود * او همی بخشیده هستی و وجود
جمله عالم هست مست از جام او * جمله خلقان سوی او دارند رو
مؤمن و ترساجم و دو کبر و مغ
جمله زار و سوی آن سلطان الغ

در تحریری خلق را هر سوی روست * در حقیقت جمله را مقصود اوشت
پیش رویت را نهاده بت پرست * خود و رازان بت مراد او بود است

گر چه رو آورد بانفش و سنگدل * آرزویش خالق پروردگار
 مسورتا کربت بود معبود او * در حقیقت خالقست مقصود او
 در شریعت کافر است او بی گمان * خود حقیقت را خدا داد همان
 هیچ کافر را بخوادی منکرید
 که مسلمان مردنش باشد امید

هر کسی راهست در صورت نظر * جز خدا را نیست از باطن خبر
 کس کجا دادند که این اسرار چیست * کیست مردود خدا مختار کیست
 تو همان اندر رضای حق بکوش * دایما بر امر او نه کوش و هوش
 جهد کن مر دانه در فرمان او * میرسد بر محبتان احسان او
 دانش و فضل و هنر از دل بشو * دست زن در خدمت و خلق نیکو

در گذر از فضل و از جکدی و فن

کار خدمت دارد و خلق حسن

خدمت و خلق حسن در هر که هست * باقت و اطف حق و از قهر رست
 خدمت و خلق حسن داد خداست * و مؤمن در ازل از حق عطاست
 در ازل بود دست هر چه بوده است * سر این راه هیچ کس نکشوده است
 گر چه هر چه بود آن خواهد شدین * تو بدین پاک احمد دست زن
 دایما میکوش اندر راه دین * یاد بر تو مشورت پادشاهین

مشورت کن یا گروه صالحان

یا پیر امر شاو و هم بدان

گر بیانی در جهان یک مرد دین * تا توانی یا بش او هم نشین
 اهل دنیا مشورت یا عهد کر * میکنند و آرزو شان سیم و زر
 تو یا کن مشورت با عاشقان * یا در مطاویع جمال بی نشان
 گر کنی با عقل ناقص مشورت * در جهان سود و زیان بنماید
 و دشو در شد ترا عقل تمام * میکنند میلست یحیی لا ینام

در مجالس عیال اندر عقول

آنجان عقلی که بد اندر رسول

خود کجا باشد چنان عقل دگر * میشود از نور او روشن مگر
 از تصوف عقل اگر یابد صفا * میشود روشن بنور مصطفی
 روشنست شمع دل هر اهل دل * هر زمان از نور آن شمع چسکل
 در قلوب ما شفقان و عارفان * نور احمد هست تا بان هر زمان
 همین مشو یکدم ازین شاهان جدا * تا شوی روشن بنور مصطفی

گر ازین انبار خواهی بریز

نیم ساعت هم ز همدردان میر

گر شوی با عاشقان تو هم نفس * دور باشی از هوا و از هوس
 میشود جان و دلت از عشق پر * یا بی از انبار وحدت برو بر
 آن زمان واقف شوی تو خویش را * گر شناسی سر توحید خدا
 کلشن وحدت شود جان و دلت * خوبش را بانی نماند مشکل
 میشود در باغ دل دلبر عیان * او چو گل خندان تو بلبل در قفان

دل که دایر دیدگی باشد ترش

بلبل کل دیدگی مانند خجش

ای بزا در در دلت دلبر نهان * از قراقش کار تو آه و فغان
 در دل نیست آنکه داری آرزو * او تو واصل او مهجوری آرزو
 گر کشاید این دلت صاحب دلان * چون کل خندان شود دلبر عیان
 بر در دل قفل زد بانفش پلید * صحبت اهل دلت او را کلید
 کز روشنی تو صحبت آن یار را * میکشاید در دلت کلزار را

یار ترا بایار چون بنشسته شد

صد هزاران لوح سیر داده شد

در خضر و اهل دل دل و اشود * در دل اسیر از نهان پیدا شود
 مؤمن است مرآت مؤمن در خبر * تو در آن آینه حسن خود نگر

گر شود مرآت تو مراد خدا * اندر او بینی جلال خویش را
 کریدی خویش را حیوان شوی * همچو بلبل پیش کل نالان شوی
 عاشقان را چونکه کردد پرده باز * یکدمی خالی نکردند از نیاز
 پنج وقت آمد نماز هممون
 عاشقان راقی صلوة دائمون

پنج وقت آیند خلقان در نماز * میکنند آن وقتها با حق نیاز
 عاشقان مستان سی لایسم * در مناجات و تضرع بر دوام
 عاشقان در وقت هجران و فراق * لایه وزاری کنند از اشتیاق
 کس چه داند سرشان اندر وصال * دایمادرزوق و شوق و وجد و جال
 در فراق و در وصال این عاشقان * نیستند از دوست غافل یک زمان

یکدم هجران بر عاشق جو سال

وصل سالی متصل پیشش خیال

هست شیرین کریمها و نالهها * عاشقا ترا در فراق دلریا
 آه چه شیرینست شبهای دراز * ناله و فریاد و زاری و نیاز
 چون فراق عاشقان وصل و لقاست * عاشق از معشوق یکدم کی جداست
 عشق از معشوق سازد عشوه ناز * باز از عاشق کند یا خود نیاز
 که حقیقت بنکری جز عشق نیست * عاشق و معشوق غیر از عشق نیست

درد دل عاشق بجز معشوق نیست

در میان نشان عارف و فاروق نیست

یا الهی کس مرا از عشق بر * کن قضا پیوند هستی ام میر
 از شراب عشق کن مست و خراب * عرضه کن بر من جالت بی حجاب
 که چه با وصل و لقایق نیم * لبک دارم بس امید از کرم
 ساخت چون از خالکادم قدرت * زان شدم امیدوار از حضرت
 خالک راهم ساختند منی از عدم * کن قیوم یا الهی از کرم

در کمال ز شستیم من منتهی

لطیف تو در فضل و در فن منتهی

خود عدم کی کرده است یارب کنه * او چو من کی بد به صیان زو سیه
 بودی من کا شکی یارب عدم * کامد از هستی مرا چندین ندم
 نافریدی همچو من ماضی دگر * از همه ناراستان ناراست تر
 نامیده او لاد آدم همچو من * بد فعال و زشتکار مفتن
 کرچه کردم از عی جرم و کنه * باد صرصر بد قضای برکگاه
 این فضا را کونکون نصریفهاست

چشم بندش ای فعل الله ما یشاست

همچو کوبی پیش چو کان قضا * رفته غلطان جابه های ناسرا
 پس که غلطیدی بسر کین و جین * کشته ام نا پاک و الوده جین
 همین بزن چو کان این الوده را * افکن اندر بحر عشقت ای خدا
 تا شوم غرق اندران بحر صفا * از همه آلوده کی یایم رها
 اندران دریایمان جاودان * لایح الا فلین کویم بجان

شید صغیر باز جان در مرج دین

نوحه های لایح الا فلین

جان و دل هستند از اقلیم بقا * کشته حبس تن درین دار الفنا
 جان و دل مرغان باغ لا مکان * تن نفس این هر دو محبوس اندران
 بود این جان از نفیخت نفخه تی * اوست از دریای بی چون قطره
 خود کجا کرد دین اسرار جان * نیست جز من امر ربی اش بیان
 دل جمال دوست را آینه تی * دوست کنج عشق را کنجینه تی

منظر حق دل بود درد و سرا

که نظر در شاهد آید شاعر را

هر که شد محبوس حبس آب و گل * او چه داند چیست سر جان و دل
 نیست اهل تن ز جان و دل خبیر * جان حیوان نیست جان شان حقیر

جان و دل مرا عاشق را داد حق * که همی خوانند از وحدت سبق
 فارغند از عز و جاه و نام و ننگ * بی نیازند از جهان پو و رنگ
 عاشقان کردند بد نامی قبول * عاشقان هستند از هستی ملول
 هر که او یکبار خود بد نام شد

خود نباید نام جست و خام شد

خود کجا بد نام کردند این شهان * لیک محجوبند زیشان ابلهان
 گرچه مالی قدر دارند این کبار * پیش خود بنیان ندارد اعتبار
 هست عارف مظهر ذات و دود * کی شناسد چشم اغمای حسود
 اهل عرفان شد کل تر زان بهار * لیک اندر چشم هر خس هست خار
 قوه جان شاهی را نوار ذات * زان روانست از لبش آب حیات

هر که باشد قوه او نور جلال

چون زاید از لبش سحر جلال

اب خوانست این نظم شریف * کاش بودی لایق حرف ام حریف
 از تو میخواهم خدا یا همدی * کوشود این سرها را بحر می
 پیش کوران چون برافروزم چراغ * چون بر بزم قندرامن پیش زاغ
 چون بصفرایی و هم خلوای تر * بپهد ست و از خوش باکوش کر
 آه گو یک همنشین اهل درد * دور باد از مجلس من خام و سرد

ای فغان از یارنا جنس ای فغان

همنشین نیک جو پیدای مهان

همنشینی گو که مست جام دوست * از خودی و ارسته پر کشته زدوست
 از جهان یگانه با حق آشنا * داند اندر بحر وحدت آشنا
 خالص و مخلص شده خاص خدا * پاک از سالوس و تقلید و ریا
 عارفست و خورده از وحدت بری * واصلست و گشته از کثرت بری
 گریساید بحر می گوید مهان * اوست هر چه هست پیداونهان

چشم من چون دید روی ان قباد

کثرت اعداد از چشم قباد

گر چنین یاری بدی دمساز من * او بکشتی محرم و همراز من
 چون بگویم نکته توحید را * من بهر آلوده حرص و هوا
 بخود نمی فهمدا که میگویمش * یا مکر با آب تفوی شویش
 افکنم در آتش عشق خدای * پاک میسوزد شود بجو و فنا
 میشود چون سوخته آتش پزیر * بعد زان از سوز من کردد خیر
 زان شود آتش رهین سوخته

کوست با آتش ز پیش آموخته

جان عاشق ز آتش عشق است * سوخته است و قابلیت یافته است
 در ازل بوده ست با عشق آشنا * زان پذیرا گشته است آن نور را
 عشق چون ز اوصاف پاک آن خداست * از صفات حق با آدم حصه است
 آدمی شد مظهر اوصاف او * آصفیات پاک را از خود بحد
 ذات خود بیرون نباشد از صفات * هم ز خود جو پر نوانوار ذات
 آدم اصطرلاب اوصاف علوست

وصف آدم مظهر آیات اوست

گر توان روی حقیقت آدمی * تو یقین این زانها را بحر می
 ورنه آدم توهستی کا و خر * کوش توزین نکته ابوده ست کر
 کثر محقق در وجود آدمست * آدمی بس پادشاه اعظمست
 جسم او را قوت حیوانی غذا * قوه روح او را نوار خدا
 کر رسد جان ترا از حق خدا * این غذاها را نمائد اشها
 کر نمائد اشهای نان و آب

بدهد بی این دو قوت مستطاب

زین غذاها کرده بی خود را فطام * میبکشی پر هیز از حظ طعام
 میشوی متقادر فرمان حق * ناشوی بر خوان دین مهمان حق

اندر آن دصوت غذا و قوه جان * نور عرفانست بی خلق و دهن
آن زمان در ذات تو گردد عین * ذات بیچون و صفات بی نشان
آدمی مرأت او صاف قدیم * زو نماید وصفهای آن کریم
خلق را چون آب دان صاف و زلال
اندر آن تابان صفات ذوالجلال

صلح او جاری ز جان عالمان * لطف و رحمت از کرمیان جهان
حکم و عدل و هیتش از حاکمان * هم عطا و جود از محسن عیان
منقبتی مرأت قدوسی و نور * هم هدایت کرد از مرشد ظهور
رأفت و شفقت ز مادر از پدر * حلم و صبرش راز درویشان نکر
ظاهر است و در مظاهر زو ظهور * باطنست از فکر و او هام دور
خوب رویان آینه خوبی او
عشق ایشان عکسی مطلوبی او

عکس حسن بی نشان حسن بتان * بی نشانست اصل عکس از وی نشان
خود نشان از بی نشان نبود عجب * که شود ظاهر مسبب از سبب
جمله اشیا شد مظاهر بی کان * اطف و قهر حق ز ایشان شد عیان
اصل پند عکس را صاحب نظر * او معانی را بساید در صور
خودز معنی میشود صورت بدید * چشم اهل دل بجز معنی ندید
جمله تصورات عکس آب جوست
چون بمالی چشم خود خود جله اوست

چشم مایلدن کشادن چشم جان * در صورت دیدن مصور را عیان
آمدن از پرده حسها برون * می شدن واقف باحوال درون
خویش را در کیمیا انداختن * مس هستی را از وزر ساختن
در ره عشق خدا فانی شدن * بر تو انوار ربانی شدن
از صفتهای بشر مبدل شدن * در خم توحید خورش حل شدن

چون مبدل گشته اند ابدال حق

نیستند از خلق بر گردان ورق
می بداند اهل تن ابدال را * می شناسد او مقام و حال را
نیست حق او محو آن خلاق شد * نیست سنگ او کوهر براق شد
هر که در وصف بشر ماند هنوز * او چه فهمد زین اشارات اورموز
کرزا و صاف بشر بیرون جبهی * بر پری از دام هستی واره می
می بیند چشم تو جز روی دوست * تابدانی نیست غیش جله اوست
کرد و چشم حق شناس آمد را

دوست بر بین عرصه هر دوسرا

از خدا میخواه چشم حق شناس * تا نمائی در حجاب این حواس
چون ببخشد چشم می بینی عنان * حسن غیبی را که هست از حس نهان
خود جزا و در هر دو عالم هیچ نیست * جله موجودات در معنی یکیست
جمله زو آمد بدومی رفت باز * میشود روشن چو کرد چشم باز
کاشت تخم و باز در انبار کرد * جله محصولات را احضار کرد
بجمع و پای علم ماوی القرون
هست حق کل ادبنا محقرون

تخم از انبار در دشت عدم * کاشت و میگرد در انبار هم
هر زمان می کاشت بر میداشت باز * کرد بر انبارها آن کار ساز
کشتزار است این جهان مادانه ها * جمع باشیم اندر آن انبارها
دل منه کر طاری با این جهان * راحت اندر وحدت انبار دان
نیست بیرون لذت ذوق و صفا * تو درون خویش یا بی ذوقها
راه لذت از درون دان نه برون

ایلمنی دان جستن قصر و حصون

کر کشاید در درونت چشم دل * فارغ آبی از جهیان آب و گل
دردلت طالع شود آن آفتاب * میکند عرض حیات بی حجاب

ورنداری چشم کور است چشم دل * فارغ آبی از جهان و آب و گل
بر مثال بیضه است جسم بشر * کرد را زویر و رندش ز بر پر
می بزاید مرغ قدوسی از آن * بر کشاید بر پودنا لا مکان
در میان بیضه چون فرخها
نشوی تسبیح مرغان هوا

زیر پرانکه در آرد او را * کز غرضهای جهان بایرها
اکثر این بیضه شود خرج جهان * زیر پرنا بد زاید مرغ از آن
کر نیاید از عنا بانش مدد * کرد در آید زیر پر فاسد شود
چون شدی عاشق تورفتی زیر پر * شو برون از بیضه بر یکسایر
از هوا چون بگذری عاشق شوی * تو بیرم او لیا لایق شوی

چون رها کردی هوا از یم حق

در رسد سغراق از تسنیم حق

کر سعادت یار تو بد از ازل * حق عنایت میکند هر وجل
ور عنایت در ازل یار ت نبود * چون سعادت نیست از سعیت چه سود
آن خدایم هدایت و هم مضل * مآذ بین الاصبغین اوست دل
کر هدایت میدهد بس خرمی * و ر ضلالت میدهد رمانی
میدهد بیا دوستان از لطف جام * می نهاده دشمنان از مکر دام

مکر حق چشمه این مکرهاست

قلب بین الاصبغین کبریاست

یا الهی تو عنایت کن بیا * ده سعادت مان هدایت ده بیا
ما بدست قدرت بس عاجزیم * رحم کن بر ما ز لطف ای رحیم
زیر پر عشق ما را بیضه وار * ده حرارت مرغ قدوسی را بر از
هم بدنه آن مرغ را پرهای عشق * تا بر دنا مبداء و ما وای عشق
دیده ما را بکن روشن بعشق * میکشان ما را دران گاشن بعشق

بهر دیده روشنان یزدان فرد

شش جهت را مظهر آیات کرد

از عنایت چشم ما کر و اشود * بی جهت در شش جهت پیدا شود
هر که از عشق خدا یابد حیات * او میان گلشنست در شش جهات
ما شقا را بجله عالم گلشنست * جان عاشق آفتاب روشنست
می بیند عاشق الاروی دوست * چشم باطن بیند نقش پوست
چشم حسنی ناظر نقش صور * چشم جان داری تو در معنی نگر
از قدحهای صور بگذر مه ایست

باده در جامست لیک از اجام نیست

کر خدایت نور بخشد ای پسر * نو بینی جز معانی در صور
چشم پاک مصطفی را بی دید * جبریل از صورت وجبه بدید
کر کشاید چشم از نور جلال * صورت عالم نماید آن جمال
عاشقان را هست آینه جهان * اندر آن عکس جمال بی نشان
چون زمینی گشت پیدا این صور * تو ز صورت بگذر و معنی نگر
صورت از بی صورت آید در وجود

همچنان کز آتش زاده ست دود

کر چه از نار است هستی دخان * لیک هست این ظلمت و نور است آن
نار چون معنی دخان چون صورتست * دود از آتش دلیل و آیتست
تو ز صورت کن معنی انفصال * لیک بی توفیق باشد این محال
کر عنایت میکند آن مستعان * میشود مغنیت در صورت عیان
از عنایت کر نیایی تو مدد * بی رسی جایی بمکرو سعی خود
ترك مکر خویش کن ای امیر

پابکش پیش عنایت خوش بمر

کر عنایات خدایت بار شد * جان تو مشرور از بن اصرار شد
ور عنایات حقت دینی نداد * سبها و جهد هایت هست نداد

ای خداوند معین و مستعان * از عنایات بکش مارا عسان
کشکان مارا همی برتا وصال * نیست مارا بی عنایات مجال
هم تو باشی جهد مارا ای معین * جهد مارا با عنایت کن قربین
یک عنایت به زصد کون اجتهاد
جهد را خوفست از صد کون فساد

تو بنال ای شاهدهی خاکسار * با تضرع کریها کن زار زار
کر عنایات حقت نبود رفیق * می شوی در بحر محرومی غریق
وای اگر نبود هدایت رهنا * مانده در ظلمت جهل و عی
در کل عصیان فرو شد پای تو * کر نیکر دست فضلش وای تو
مانده با غفلت اندر بندها * میدهی با خلق عالم بندها
وقت بند دیگرانی های های
در غم خود چون زنای وای وای

بند بامردان دهی نعره زنان * مانده بی در بند شهوت چون زنان
یا آهی در رهست نادیده ام * لیک در عشقت بسی شور بده ام
کرده ام با عشق من خود را خراب * پایمال افتاده ام اندر تراب
کشته ام خوار و ذلیل اندر جهان * در میان مردمان بی گمان
کرده ام در عشق جان و سرفدا * کشته ام قربان عشقت ای خدا
دین من از عشق زنده بودنت

زنده کی زین جان و سر تنک من است

شالکم من در طریقت مو اوی * کشته ام خواص بحر مثنوی
مر شد و ها دیست مولا نا من * از زبانم او همی گوید سخن
تا جزو افتاده ام من بس حقیر * هست آن سلطان عشقم دستگیر
کر چه من هستم ضربه روی بصر * شد عصا گیر من آن صاحب نظر
کر مظفر نیستم من نیست غم * کان مظفر کشت پیروم شدم

یا مظفر یا مظفر جوی باش
یا نظرور یا نظرور جوی باش

اولیا از حق مظفر کشته اند * هم بنور حق منور کشته اند
هین بجو او را و پیش او بعیر * تا کند انوار آن پیرت منیر
شاهدی چون یافت پیر معنوی * شد مریدش در طریق مولوی
آشنا آموخت اندر بحر عشق * کرد با او سیر اندر شهر عشق
داد عشق اندر دلم خورشیدوار * برد از من آن زمان صبر و قرار
صبر من مرد آن زمان که عشق زاد
در گذشت او حاضر از عمر باد

بود او خواص در دریای عشق * شیر غران بود در صحرای عشق
کرده بود او ظاهرا خود را خراب * با طنا او بود تابان آفتاب
با ضیاءش ساخت پرده جام را * خود کجا پرده بود جام از ضیا
جان او از عشق بی آرام بود * زان مدام اندر کفا و جام بود
از خم عشق او شرابم داد صاف * سر خوشی ام تا نینداری کراف
خلق اگر نبود سزای آن شراب
آن پریده به بشمیر و شراب

مستم از سقراق خمر من لدن * زان چنین مستانه می گویم سخن
از شراب عشق هر کو کشت مست * کشت اذاد از عقل عقل رست
ما قلان هستند غافل زین شراب * کشته عقل و هوش ایشان را حجاب
چند باشی ای اخئی بحسب تو * باش طالب ناشوی مطلوب تو
سر و حیات مانند را در کت نهفت * بین که آن سلطان سلطه آنان چه گفت
بلر را چند ان بجویم جد و جوست

که بدانم که غمی بایست جست

این عجب که طلب اندر جست و جو * گوید او کوانکه کو گفت او ست او
آه چه گویم نیست دسوری که نا * فاش گویم نکته نو جید را

لیک من هر چند کویم راز فاش * تاب خور را نیست تابی با خفاش
کوش و چشم دل کشای یار من * کورو کرز بن چشم و کوش اسرار من
چشم و کوش دل چو باشد رهنا * مر ترا کرد غیان این رازها

آنکه اورا چشم دل شد دیدبان

دید خواهد چشم او عین عیان

هر کرار روشن نشد چشم درون * او تبند جز همین دنیای دون
آخراست دنیا و اهلش کاو و خر * از جهان عشق ایشان بی خبر
اهل تن را در خورست این خاکدان * در فضای قدس پیران عاشقان
جهنم است دنیا کلاست اهل این * عاشقان شیران صحرای بقین
ملك دنیاستن پرستار مکان * عاشق را ملك عشق جاودان

ملك دنیاستن پرستار حلال

ما غلام ملك عشق بی زوال

ار زوی دا نه دارد تن پرست * آن دنی از دام دنیا زان ترست
اهل دنیا طاب مال و مثال * عاشقان شاهان ملك لا يزال
عاشقان را هست از فقر افتخار * عز و جاه و خواجگی نلکست و عار
گشته اند از حرص دنیا را غلام * خواجگی شد بنده می پیش عوام
چون توهستی بند * دنیای دون * خوش را از ابلهی خواجه بخوان

عکس میدان نقش دیباجه جهان

نام هر بنده جهان خواجه جهان

ای برادر خویش را نشناختی * کوهری خود را بخاک انداختی
مانده در ویرانه ای شاهباز * همین بکن پرواز سوی شاهباز
تو درین ویرانه چون داری قرار * هست جو بای نوشاه اندر شکار
تو نه چندی جای تو ویرانه نیست * تو نمی دانی که در هسنت کیست
تو خلیفه زاده ای آدمی * خویش را بشناس آخر یکدمی

سجده گاه لامکانی در مکان

مر بلیا را از تو ویران دکان

هست آدم بس کرامی آباد شاه * باملائك كشته است او سجده گاه
لمعه اتوار حق زو شد عیان * نكته اسرار حق زو شد بیان
هین که آدم را خلیفه گفت حق * خواند از واز علم الاسما سبق
صلی اسما وحی کرد اورا خدا * تا ملائك گفت لا علم لنا
انبیا هرگز نكفتند از هوا * بود نطق انبیا وحی خدا
منطقی کز وحی نبود از هواست

همچو خاکی در هوا و در هواست

می نكفتند از هوا خاصان حق * می نجیدند بی فرمان حق
قول و فعل انبیا و اولیا * بود جله بر رضای کبریا
بی رضای حق قدم نهاده اند * می نشد صادر از ایشان ناپسند
باجمال جا نغز عاشق بدند * در ره سعی و طلب صادق بدند
کرتن ایشان فنا شد چه زیان * فرو نور حسن ایشان جاودان

برق فرروی خوب صادقین

تن فنا شد وان بجا ماند بوم دین

ای خنك اترا که دارد نور و فر * تا بماند چون فنا گردد صورت
تو مدان دولت که داری مال و زر * دوات آن باشد که داری نور و فر
تو مگو دولت بعز و مال و جاه * که نماید جاودان گردد ثباه
دولت جاوید در درویشیست * مستی و حیرانی و بختود نیست
هست اندر فقر و فاقه فرو نور * در غنا شد نفس فرعون کفور

شکر کن ای مرد درویش از قصور

که ز فرعونی رهیدی وز کفور

شاهدی و شایش درویش و کدا * شد سعادت سرمدی فقر و فنا
در طریق نیستی تو کرد یاش * یاش فانی از دو عالم فردیاش

در جهان تو عزت و دولت مجو * ناثوان شو قدرت و مکت مجو
باش در فقر و قسا خوار و حقیر * عاجز مسکین و درویش و فقیر
باش بس شوریده حال و بی قرار * دانا با عشق شو حیران و زار
خرم آنکه عجز و حیرت قوه اوست

درد و عالم خفته اندر ظل اوست

شاهدی با عجز و حیرت شو کدا * ناشوی آسوده در ظل خدا
بانیاز و عجز و باسوز و کداز * شو فدا در راه عشق بی نیاز
هستی * تو چونکه از انعام اوست * خرج کن این همت در راه دوست
کرتی هستی فانی ات فدا * هستی باقی بیای بی زوجا
زنده کی جاوداتی شد بمات * اندرون ظلمت آب حیات

زنده کی در مردن و در نخست

آب حیوان در درون ظلمت

یا آلهی خود نو دادی جان بما * چون بیا شد در ره عشقت فدا
جان ما یک قطره است از بحر جود * قطره را در بحر اندازیم زود
قطره ما چون دران دربارسد * محو گردد قطره کی دریا شود
قطره آلوده تا پاک ما * پاک کردد اندران بحر صفا
حق روح پاک فخر انبیا * کن نصیب ما وصال ای خدا

اشبو اثر مبارک سالکان طریقت عرفان و حقیقت مر شد معنوی
و طالبان ادب و معرفت رهبر کافی اولدینغی مطالعه اید، چک اولان
فضلاک تصدیق اید، چکری شک و کاندن وارسته در *

فقیر بنو نادر بی سیر و زده فضل و عرفان ایلله مشهور و معروف طریقت
سینه نقشبندیه دن و مولویه علیه مخلصانندن خواجه اسماعیل حق
افندی مر حومدن بالاسنساخ او قودم * درجات ره وزی اذراک
قصیرانه مدن یک زیاده عالی اولوب حوصله قایلتمک احاطه سی
ایسه او چیز التمش برسنه دنبرو کتبخانه خفاده متواری قالان
بونسخت کبرانک تیمار انشاری ارزوسیه متناسب و بویابنده کی
امل مؤثری حضرت شاهدی بی تقدیس برکو چک خدمت ایلله
خواجه مغمفور مشار الیه و زحمتی سبق ایدنلره ارباب نظر دن
جلب رحمت نیاز یله محدود در *

موصل عدلیه مفتشی

احمد نیازی

مکتب طیب شاهانه مطبعه سنه برنجی دفعه اوله رق طبع اولمشدر